گلستان

افصح المتکلمین

شیخ مصلح الدّین سعدی شیرازی

علیه الرحمة والغفران

در چاپخانهٔ شرکت محدودهٔ « کاویانی »

برلین سنه ۱۳٤۰ بچاپ رسید

Buchdruckerei „KAVIANI" G. m. b. H.

Berlin-Charlottenburg, Leibnizstrasse 43

۱۲۱۸۸

مقدمهٔ طابع

گلستان ابدنشان سعدی که تند باد فتنهٔ ایام و صرصر حوادث شهور و اعوام از هفت قرن باینطرف ورقی از آن نبرده و رنگ و بوئی از آن نسترده است باکمال تأسف دیده میشود که دست نا قابل نسّاخ بی انصاف چنان دستبردی بروی نموده و در استنساخ آن چندان اغلاط بکار برده که بیم آنست اگر روزگاری بدین منوال بگذرد این کتاب شریف که آیتی از علوّ شأن ادبی ایران و حجّتی از فصاحت و بلاغت زبان نیاگان است چندان مندرس گردد که اصالت آن از میان رفته لطف بیان و سلاست اسلوب نویسندهٔ نامدار شیرازی بکلّی مفقود گردد و این معنی برای هوا خواهان شعر و ادب که حفاظت آثار اسلاف و صیانت مفاخر ادبی ایرانرا شعار خود میدانند بسی ناگوار مینمود. بهمین لحاظ کار کنان مطبعهٔ « کاویانی » که خدمت بعلم و ادب را شیوهٔ خود ساخته و باحیای نفایس آثار همّت گماشته اند خواستند نسخه‌ای از گلستان را بهر اندازه که ممکن است بدون غلط چاپ نمایند ولی هنوز قدمی بر نداشته معلوم شد این اقدام با اختلاف نسخی که در دست است بحدّی متعذّر میباشد که همانا محال است کسی از عهدهٔ این خدمت بطوریکه شاید بیاید اینک چندین نسخه از نسخ معروف گلستان که قدیماً و حدیثاً در داخل و خارج ایران چاپ شده و در دست نگارنده است سرتاپا بقدری مغلوط و بحدّی با همدیگر مغایرت دارند که تشخیص سقم و صحّت از میان آنها در

خارج امکان بوده و هیچکدام هم بر دیگری مرجّح نمیباشند و متأسفانه هم نسخه‌ای که صحّتش مسلّم عامه بوده و بتوان آنرا سند و مأخذ قرار داد در دست نداریم لهذا ناچار بودیم از اینکه در مقابلهٔ نسخ مذکوره بنارا بر معروف و اکثریت گذاشته وحتی الامکان در تصحیح آن سعی نموده و این نسخه‌را بچاپ برسانیم منتها فرقی که این نسخه با نسخه‌های دیگر دارد آنست که با دقت تمام چهار پنج نسخهٔ بنام گلستان مطالعه و با هم مقایسه شده و از روی آنها این نسخه چاپ گردیده است که میشود گفت نسبت بسایر نسخ یک اندازه کم مغلوط خواهد بود و با وجود این کارکنان مطبعهٔ «کاویانی» امید وارند که این خدمت ناقص در نظر ادبا و فضلای ایران پسندیده بوده و بر آنچه بناچار از ما فوت شده است ایرادی نگیرند.
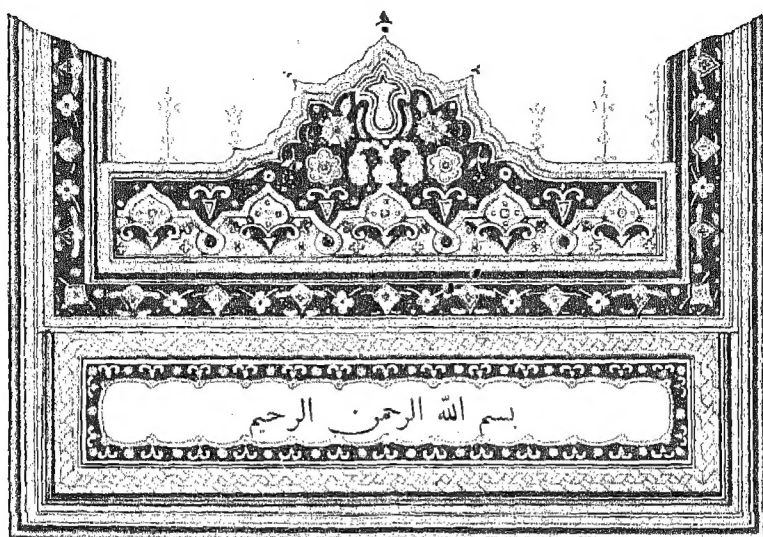
منّت خدایرا عزّ وجلّ که طاعتش موجب قربتست وبشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست وچون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است وبر هر نعمتی شکری واجب .

بیت

از دست زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشّکور .

قطعه

بنده همان به که زتقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد
ور نه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان را بگناه فاحش ندرّد و وظیفهٔ روزی خوارانرا بخطای منکر نبرّد .

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستانرا کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگستراند ودایهٔ ابر بهار یرا فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند ودرختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده واطفال شاخرا بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده وعصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق گشته وتخم خرما بیمن تربیتش نخل باسق شده .

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید فلک درکارند
تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان وصفوت آدمیان وتتمّهٔ دور زمان اعنی محمّد المصطفی صلّی الله علیه وآله .

بیت

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم وسیم بسیم
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدّجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلّوا علیه وآله

که هرگاه یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جلّ وعلا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند و باز اعراض کند دیگر بارش بتضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتشرا اجابت کردم وحاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم .

﴿ بیت ﴾

کرم بین و لطف خداوندگار　　گنه بنده کرده‌است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک .

﴿ قطعه ﴾

گر کسی وصف او زمن پرسد　　بیدل ازبی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند　　بر نیاید زکشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن حالت باز آمد یکی از دوستان گفت در این بوستان که بودی مارا چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم و هدیهٔ اصحاب برم چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست برفت.

﴿ قطعه ﴾

ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بی خبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه
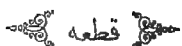
ای برتر از خیال وقیاس وگمان ووهم
وز هرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون نیشکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفّرالدّنیا و الدّین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ورب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادهٔ صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبّت او گراینده‌اند که الناس علی دین ملوکهم .

رباعی
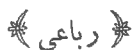
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه
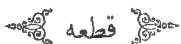
گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی نا چیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متّع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجاته و درجات اودائه و دمر علی اعدائه بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده .

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده   و ایده المولی بالویة النّصر
کذلک تنشاء لا بنه هو عرقها   وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدّس خطّهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همّت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان و سلامت نگهدارد .

قطعه

ندانی که من در اقالیم غربت   چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم   جهان در هم افتاده چو موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن   چو گرگان بخون خوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم   پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیکمحضر   برون لشکری چون هزبران جنگی
چنان بود در عهد اوّل که دیدم   جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل   اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود می گفتم.

﴿مثنوی﴾

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی
ایکه پنجاه رفت ودر خوابی — مگر این پنجروزه دریابی
خجل آنکس که رفت وکارنساخت — کوس رحلت زدند وبار نساخت
خواب نوشین با مداد رحیل — باز دارد پیاده را زسبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت ومنزل بدیگری پرداخت
واندگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدّار
نیک وبد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد زپس تو پیش فرست
عمر برفست وآفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غرّه هنوز
مایهٔ عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید — گر دل از عمر بر کنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

ای تهی دست رفته در بازار ترسمت باز ناوری دستار
هر که مزروع خود بخورد خوید وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامّل اینمعنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم ودامن از صحبت فراهم چینم ودفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم .

﴿ بیت ﴾

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوهٔ غم انیس من بود ودر حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط وملاعبت کرد وبساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم وسر از زانوی تعبّد بر نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت .

﴿ قطعه ﴾

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلّقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده ونیّت جزم آورده که بقیّهٔ عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سرخویش گیر وراه مجانبت در پیش گفتا بعزّت عظیم وصحبت قدیم دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست وکفّارهٔ یمین سهل وخلاف رأی صواب ونقض عهداولوالالبابست که ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی در کام .

قطعه
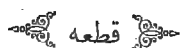
زبان در دهان خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهر فروش است یا پیلور

قطعه
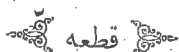
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز تیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم وروی از محادثهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود ومحب صادق.

بیت

چه جنگ آوری با کسی در ستیز   که نز وی گزیرت بود نی گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده.

بیت

پیراهن برگ بر درختان   چون جامهٔ عید نیکبختان

قطعه

اوّل اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی   همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرم ودرختان دلکش سر درهم گفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته وعقد ثریا بر تاکش آویخته.

قطعه
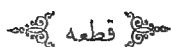
روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالههای رنگارنگ — وین پر از میوههای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

با مدادان که خاطر باز آمدن برأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده ورغبت شهر کرده گفتم گل بوستانرا چنانکه دانی بقائی وعهد گلستانرا وفائی نباشد چنانکه حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند .

مثنوی

بچه کار آیدت زگل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنجروزو شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همانروز اتفاق افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت در لباسی که متکلّمان را بکار آید ومترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیّتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر الزّمان وکهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدّولة القاهرة وسراج الملّة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد ابن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب والعجم سلطان البرّ والبحر

وارث ملک سلیمان مظفّرالدّنیا والدّین ابوبکربن سعدبن زنگی ادام‌الله تعالی اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید .

قطعه
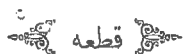
گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی ونقش ارژنگی است
امید هست که روی ملال درنکشد
ازاین‌سبب که گلستان نه جای‌دلتنگی‌است
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعدابوبکر سعدبن زنگی است

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد ودیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد ودر زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود مگر متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید ومظفّر ومنصور ظهیر سریر سلطنت ومشیر تدبیر مملکت کهف‌الفقرا وملاذالغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخاراهل پارس یمین‌الملک ملک‌الخواص فخرالدّولة والدّین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة‌الملوک والسّلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق .

بیت

هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعت است ودشمن دوست

بر هریک ازسایر بندگان وحواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند هرآینه درمعرض خطاب آیند ودرمحل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت

بزرگان واجبست بر ایشان وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین خدمتی درغیبت اولیتر است از حضور که آن بتصنّع نزدیکست واین از تکلّف دور وبعزّ اجابت مقرون.

نظم

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند ودرآخر جز این عیبش ندانستند که درسخن گفتن بطیٔ است یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش وآنگه بر آور نفس	ازآن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای کامل اگر درسیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم وبضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه در بازار جوهریان‌جوی نیرزد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندهدٌ ومنارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید .

﴿ مثنوی ﴾

هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف بر او تازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اوّل اندیشه آنگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای ندانند پای ننهند وعرب گوید قدّم‌الخروج قبل‌الولوج .

﴿ فرد ﴾

مردیت بیازمای وانگه زن کن دختر منشان بخانه وشیون کن

﴿ مثنوی ﴾

گر چه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند ودر افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر وامثال وشعر وحکایات سیر ملوک ماضی رحمهم الله دراین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه برآن خرج نمودیم .

قطعه
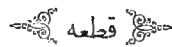
بماند سالها این نظم و ترتیب   زما هر ذرّه خاک افتاده جائی
غرض نقشی است کز ما باز ماند   که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت   کند در حق درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا مر این روضهٔ رضا و حدیقهٔ علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد واز این مختصر آمد تا بملال نینجامد .

باب اوّل	در سیرت پادشاهان	ص ۲۰ تا ص ۶۳
باب دوّم	در اخلاق درویشان	ص ۶۳ تا ص ۹۸
باب سیّم	در فضیلت قناعت	ص ۹۸ تا ص ۱۲۶
باب چهارم	در فواید خاموشی	ص ۱۲۶ تا ص ۱۳۴
باب پنجم	در عشق وجوانی	ص ۱۳۴ تا ص ۱۶۹
باب ششم	در ضعف وپیری	ص ۱۶۹ تا ص ۱۷۶
باب هفتم	در تأثیر تربیت	ص ۱۷۶ تا ص ۱۸۹
باب هشتم	در آداب صحبت	۱۸۹ تا ۲۲۳

در آن مدّت که ما را وقت خوش بود
زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

باب اوّل در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی اشارت فرمود بیچاره درحالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن آغاز کرد که حکما گفته‌اند هرکه دست از جان بشوید هرچه دردل دارد بگوید .

﴿ بیت ﴾

وقت ضرورت چو نماند گریز　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

﴿ شعر ﴾

اذا یئس الانسان طال لسانه　　کسنّور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس ملکرا رحمت آمد واز سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابناء جنس مارا نشاید درحضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این بی ادب ملک را دشنام داد ونا سزا گفت ملک از اینسخن روی درهم کشیده گفت مرا دروغ او پسندیده‌تر آمد از این راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود واین بنا بر خبث وخردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به ازراست فتنه انگیز است .

﴿ بیت ﴾

هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید

اینقطعه برطاق ایوان فریدون نوشته بود .

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بندو بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چونتو پروردو کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه برروی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را درخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته وخاک شده مگر چشمانش که همچنان درچشمخانه همی گردید ونظر همی کرد وهمهٔ حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگران است .

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
گز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه‌را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرّخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزادهٔ را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادرانش بلندبالا وخوبروی باری پدر بچشم حقارت دروی نظر کرد پسر بفراست دریافت وشرط خدمت بجای آورده گفت ای پدر کوتاه خردمند به ازنادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشّاة نظیفة والفیل جیفة .

﴿ شعر ﴾

اقلّ جبال الارض طور وانه لاعظم عندالله قدرا ومنزلا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند ودیگر برادرانش بجان برنجیدند .

﴿ رباعی ﴾

تا مرد سخن نگفته باشد عیب وهنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که درهمان نزدیکی ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هردوجانب روی بهم آوردند اوّل کسی که اسب درمیدان دوانید آن پسر بودوگفت .

﴿ قطعه ﴾

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت وبر سپاه دشمن زد وتنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید وگفت .

﴿ قطعه ﴾

ایکه شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود واینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد وگفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سوارانرا بگفتن او تهوّر زیاده گشت وبیکبار حمله آوردند شنیدم که درهمانروز بردشمن ظفر یافتند ملک سر وچشمش ببوسید ودرکنار گرفت وهر روزش نظر بیش کردتاولیعهد خویش گردانید برادرانش حسد بردند وزهر درطعامش کردند خواهرش ازغرفه بدید ودریچه برهم زد پسر بفراست دریافت ودست ازطعام باز کشید وگفت محالست که هنرمندان بمیرند وبی‌هنران جای ایشان گیرند .

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ورهمای ازجهان شود معدوم

پدر را از اینحالت خبر دادند برادرانش را بخواند وگوشمالی بواجبی داد پس هریک را از اطراف بلاد حصّهٔ معین کرد تا فتنه بنشست ونزاع بر خاست که گفته‌اند ده درویش درگلیمی بخسبند ودو پادشاه دراقلیمی نگنجند .

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم اربگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته رعیّت بلدان ازمکاید ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلّهٔ کوه بدست آورده بودند وملجاء ومأوای خود ساخته مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرّت ایشان

مشورت کردند که اگر این طایفه هم براین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنعست .

﴿مثنوی﴾

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی بر آید زجای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردانش از بیخ بر نکسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پرشد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که شخصی‌را بتجسّس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده وکار آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح از تن بگشادند ورخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

﴿بیت﴾

قرص خورشید درسیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بر جستند ودست یگان یگان بر کتف بستند وبا مدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه‌را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا درآن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده وسبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک‌را بوسه داد وروی شفاعت بر زمین نهاده گفت این پسر هنوز ازباغ زندگانی بر نخورده واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن او بر بنده منّت نهند ملک از این سخن روی درهم کشید وموافق رأی بلندش نیامد وگفت .

﴿ بیت ﴾

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست
تربیت نا اهل‌را چون گردکان برگنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن وبیخ تبارشان برآوردن اولیتر است که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست .

﴿ قطعه ﴾

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً وکرهاً به پسندید وبر حسن رأی ملک آفرین خواند وگفت آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین صوابست ولیکن اگر درسلک صحبت اینان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که درخدمت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه درنهاد وی متمکّن نشده است ودر حدیث آمده که ما من مولود الاّ وقد یولد علی الفطره فابواه یهوّدانه وینصّرانه ویمجّسانه .

﴿ قطعه ﴾

پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت وطایفهٔ از ندمای ملک با او یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت وگفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز ونعمت برآوردند واستاد وادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب وسایر آداب خدمت ملوکش درآموختند ودرنظر همکنان پسندیده آمد باری روزی وزیر ازحسن شمایل او درحضرت ملک شمهٔ همی گفت که تربیت عاقلان دروی اثر کرده وجهل قدیم از جبلّت او بدر رفته است ملک را از این سخن تبسّم آمده گفت.

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه باآدمی بزرگ شود

سالی دوبراین بر آمد طایفهٔ از اوباش محلّت با او بپیوستند وعهد مرافقت بستند تابوقت فرصت وزیررا بادو پسر بکشت ونعمت بی قیاس برداشت ودرمغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست ملک را ازاینمعنی خبر شد ودست تحیر بدندان دزیدن گرفت وگفت.

قطعه

شمشیر نیک زآهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله روید و درشوره زار خس

قطعه
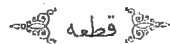
زمین شوره سنبل بر نیارد دراو تخم امل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زادهٔ را بردرسرای اغلمش دیدم که فهم وفراست و عقل وکیاستی زاید الوصف داشت هم ازعهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا شده ولمعان انوار سروری درجبین او مبیّن گشته .

بیت

بالای سرش زهوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت وکمال معنی داشت وخردمندان گفته‌اند توانگری بهنراست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند وبخیانتش متهم کردند و درکشتن او سعی بیفایده نمودند .

مصراع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان درحق تو چیست گفت در دولت خداوندی همکنانرا راضی کردم مگر حسودرا که راضی نمیشود الاّ بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی .

قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو زخود برنج دراست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت وجاه
گر نبیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز نهاده تابحدّی که خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیّت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزینه تهی ماند دشمنان از هر طرف زور آوردند.

قطعه

هرکه فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو درایام سلامت بجوانمردی کوش
بندۀ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری درمجلس او کتاب شاهنامه میخواندند درزوال دولت ضحّاک وعهد فریدون وزیر از ملک پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون گنج ومال وحشم نداشت چگونه ملک بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصّب بروی گرد آمدند وتقویت کردند تا پادشاهی قوت یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تومر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سرپادشاهی نداری.

﴿ فرد ﴾

همان به که لشکر بجان پروری　که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه ورعیّت چیست گفت پادشاهرا کرم باید تاخلق بدو گرد آیند ورحمت تادرپناه دولتش ایمن نشینند وترا این هردو نیست .

﴿ مثنوی ﴾

نکند جور پیشه سلطانی　که نیاید زگرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند　پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد وروی از این سخن درهم کشیده وبزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعمامش بمنازعت بر خاستند وبمقاومت لشکر آراستند وملک مورثی پدر خواستند قومی که ازدست تطاول او بجان آمده بودند وپریشان شده برایشان گرد آمدند وتقویت کردند تاملک از تصرّف او بدر رفت وبرآنان مقرر شد .

﴿ قطعه ﴾

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیّت صلح کن وزجنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیّت لشکر است

﴿ حکایت ﴾

پادشاهی باغلام عجمی درکشتی نشسته بود غلام دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری آغاز نهاد ولرزه

براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملکرا عیش از او منغضّ شد وهیچ چاره ندانستند حکیمی درآن کشتی بود ملکرا گفت اگر خواهی من اورا بقسمی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف وکرم باشد حکیم فرمود غلام را بدریا انداختند وچند نوبت غوطه خورد پس مویش بگرفتند وبنزدیک کشتی آوردند دست درسکّان کشتی درآویخت وبیرون آمد وبگوشهٔ قرار گرفت ملک را عجب آمد که در این چه حکمت بود گفت غلام دراوّل محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست وهمچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
ازدوزخیان پرس که اعراف بهشت است

بیت

فرقست میان آنکه یارش دربر با آنکه دوچشم انتظارش بردر

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه‌را بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دانستم که مهابت من دردل ایشان بیکرانست وبر عهد من اعتماد کلّی

ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند قول حکما را کار بستم که گفته‌اند.

بیت

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
دگر باچو او صد بر آئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود درحالت پیری وامید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد وبشارت داد که فلان قلعه‌را بدولت خداوندی گشادیم ودشمنان اسیر شدند وسپاه ورعیّت آنطرف جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد وگفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را.

قطعه

دراین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دوچشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو همه توديع يكديگر بکنید
برمن افتاد مرگ دشمن کام آخر ای دوستان نظر بکنید
روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السّلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب ازقبیلهٔ بنی تمیم که به بی انصافی موصوف وبظلم وتعدّی معروف بود بزیارت آمد ونماز گذارد ودعا کرد وحاجت خواست

بیت
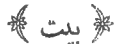
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشه ناکم گفتمش بر رعیّت ضعیف رحمت کن تا از دشمنان قوی زحمت نبینی .

قطعه

ببازوان توانا و قوّت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر زپای درآید کسش نگیرد دست

هرآنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
که گر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیک گوهرند
چه عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدّعوه در بغداد پدید آمد حجّاج ابن یوسف را خبر کردند ویرا بخواند وگفت مرا دعائی بخیر کن گفت خدایا جانش بستان حجّاج گفت ازبهر خدا این چه دعا بود گفت این دعای خیر است ترا وجمله مسلمانانرا .

مثنوی

ای زبر دست زیر دست آزار تا بکی گرم ماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از همهٔ عبادتها کدام فاضلتر گفت ترا خواب نیمروز تادر آن یک نفس خلق را نیازاری .

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به
الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها .

حکایت

یکی از ملوک‌را شنیدم که شبی درعشرت بروز آورده بود ودر پایان مستی همی گفت .

بیت

مارا بجهان خوشتر از این یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه درسرما خفته بود گفت .

بیت

ای آنکه باقبال تو درعالم نیست گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست

ملک را خوش آمد وصرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت وگفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک‌را بر حال ضعف او رحمت آمد وخلعتی برآن مزید کرد وپیشش فرستاد درویش آن نقدرا باندک روزی تلف کرده و باز آمد .

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب درغربال

درحالتی که ملکرا پروای او نبود از حال درویش باز گفتند ملک بهم بر آمد وروی درهم کشید و از اینجاست که اصحاب فطنت وارباب خبرت گفته‌اند که از حدّت وصولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بعظمات امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکنند .

﴿ مثنوی ﴾

حرامش بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش   ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذّر را برانید که چندان نعمت باندک مدت برانداخت نداند که خزانه بیت‌المال مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین .

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آنست که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تادرنفقه اسراف نکنند وآنچه فرمودی‌اززجر ومنع اگرچه تربیت است طایفهٔ بر بخل حمل کنند ودیگر مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن وباز بنومیدی خسته گردانیدن .

﴿ فرد ﴾

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد   چه باز شد بدرشتی فراز نتوانکرد

قطعه
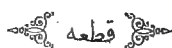
کس نبیند که تشنگان حجاز   بلب آب شور گرد آیند
هرکجا چشمهٔ بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

بیت

مرغ جائی رود که چینه بود   نه بجائی رود که چه نبود

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند .

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنانکه غدر کرده بودند بامن دم دوستی میزد ملامتش کردم وگفتم دونست وناسپاس وسفله وحق ناشناس که باندک تغیّر حال از مخدوم قدیم بر گردد وبساط حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بگویم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود ونمد زین بگرو سلطان که بزر باسپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد .

بیت

زر بده مرد سپاهی را تاسر بدهد   وگرش زر ندهی سر بنهد درعالم

شعر

اذا سبع الکمیّ یصول بطشا   وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزراء معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیّت خاطرش دست داد ملک باردیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی .

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ ودهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   وزدست وزبان حرف گیران رستند

ملک گفت هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن درندهد .

بیت

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم واز شرّ دشمنان درپناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظلّ حمایتش درآمدی وبشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تابحلقهٔ خاصانت درآرد واز بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم .

آگر صد سال گبر آتش فروزد   چو یکدم اندرو افتد بسوزد

گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد که سرش برود وحکما گفته اند که از تلوّن طبعِ پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند وگاهی بدشنامی خلعت دهند وگفته‌اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست وعیب حکیمان.

﴿ بیت ﴾

تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار   بازی و ظرافت بندیمان بگذار

یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد وگفت کفاف اندک دارم وعیال بسیار وطاقت بار فاقه نمیارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا درهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک وبد حال من اطلاع نباشد.

﴿ بیت ﴾

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدامی اندیشم که بطعنه برقفای من بخندند وسعی مرا درحق عیال بعدم مروّت حمل کنند و گویند.

﴿ قطعه ﴾

ببین آن بی حمیّت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی

تن آسائی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت چنانچه معلومست چیزی دانم اگر بجهد شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیّت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دوطرف دارد امید نان وبیم جان وخلاف رأی خردمندانست بدان امید بدین بیم افتادن.

قطعه

کس نیامد بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی وجواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ که گفته اند هرکه خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد.

بیت

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس همی ترسند وبجان برنجند حرامی از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق از غمّاز وروسپی از محتسب وآنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست.

قطعه

مکن فراخ روی درعمل اگر خواهی
که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک کازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وافتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت

است گفت شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه لایعلم شیر را باتو چه مناسبت است وترا باشیر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شیر است وگرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد وتفتیش حال من کند وتا تریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست وامانت وتقوی ودیانت ولیکن معاندان درکمین‌اند ومدّعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند ودر معرض خطاب پادشاه آیی درآنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را محارست کنی وترک ریاست گوئی که گفته‌اند .

﴿ بیت ﴾

بدریا در منافع بیشمار است وگرخواهی سلامت درکنار است

این سخن بشنید وبهم بر آمد وروی درهم کشیده سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقلست وکفایت وفهم ودرایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان درزندان بکار آیند که بر سر سفره همه دشمنان دوست نمایند .

﴿ قطعه ﴾

دوست مشمار آنکه درنعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
درپریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر میشود ونصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش

بگفتم و اهلیّت و استحقاق او را بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چون چندی برآمد لطف طبعش بدیدند وحسن رایش به پسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت رسید ومقرّب حضرت سلطان ومشار الیه بالبنان گشت بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم .

﴿ فرد ﴾

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

﴿ فرد ﴾

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

﴿ شعر ﴾

الا لاتحزن اخوالبلیّه فللرحمن الطاف خفیّه

اتفاقا درآن نزدیکی با طایفهٔ از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش پریشان دیدم بفراست دانستم که معزولست زیرا که دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فرو ماند .

﴿ قطعه ﴾

در بزرگی و گیر و دار عمل زاشنایان فراغتی دارند
روز بیچارگی و درویشی درد دل پیش دوستان آرند

چون بظاهر پریشان ودر هیات درویشان بود گفتمش چه حالتست گفت همچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم متهم کردند و ملک

دام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود ویاران قدیم ودوستان
حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند وحق صحبت دیرینه فراموش کردند

قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بربر نهند
وگر روزگارش درآرد زپای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تادراین هفته که خبر سلامتی
حاج رسید از بند گرانم خلاص کردند وملک موروثم خاص گفتم
درآن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر
دریاست سودمند وخطرناک یاگنج بر گیری یادر رنج بمیری .

فرد

یا زر بهر دودست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم بیش از این ریش درونش را بملامت خراشیدن
و نمک برآن پاشیدن بدین دوبیت اختصار کردم و گفتم .

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت درسوراخ کژدم

حکایت
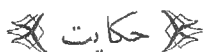
تنی چند درصحبت من بودند ظاهر حال ایشان بزیور صلاح
آراسته یکی از بزرگان درحق اینطایفه حسن ظنی بلیغ داشت وادراری
معین کرده تایکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان

ظن آن شخص فاسد شد وبازار اینان کاسد خواستم تابطریقی وجه کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد وجفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه گفته‌اند.

قطعه

در میرو وزیر و سلطان را بیوسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت بر حالم وقوف یافتند باکرامم درآوردند وبرتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم وگفتم.

بیت

بگذار که بندهٔ کمینم تادرصف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است.

بیت

گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی.

فی الجمله بنشستم وازهر دری سخن درپیوستم تاحدیث ذلت یاران درمیان آمد گفتم.

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده درنظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلّم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم چون این سخن بشنید عظیم بپسندید واسباب معاش یارانرا فرمودتا بر قرار ماضی مهیّا دارند وبمؤنت ایام تعطیل وفا کنند

شکر نعمت گفتم وزمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت خواستم وهنگام بیرون آمدن گفتم .

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
تورا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملک زادهٔ گنج بسیار از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی دریغ بر سپاه ورعیّت بریخت .

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحت نهاده دست از اینحرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است ودشمن از پس مبادا که وقت حاجت فرو مانی .

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که تا گرد آیدت هرروز گنجی

ملکزاده روی از این سخن درهم کشید وموافق طبع بلندش نیامد واورا زجر فرمود وگفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده که بخورم وببخشم نه پاسبانم که نگه دارم .

﴿ بیت ﴾

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

﴿ حکایت ﴾

آورده‌اند که انوشیروان عادل درشکارگاهی صیدی کباب میکرد نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک آرد وبفرمود که نمک بقیمت گیرد تا ده خراب نشود ورسم بد ننهند گفتند از این قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اوّل درجهان اندک بود هرکه آمد براو مزیدی کرد تابدین غایت رسید .

﴿ قطعه ﴾

اگر زباغ رعیّت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت ازبیخ
بنیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

﴿ حکایت ﴾

وزیری غافل را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تاخزانهٔ سلطان آباد کند بی خبر از قول حکما که گفته‌اند هرکه خلق خدایرا بیازارد تادل مخلوقی بدست آرد حق جلّ وعلا همان مخلوق را بر گمارد تادمار از روزگارش بر آرد .

﴿ بیت ﴾

آتش سوزان نکند باسپند آنچه کند دود دل مستمند

گویند سرجمله جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر و باتفاق خردمندان خر بار بر به که شیر مردم در .

﴿مثنوی﴾

مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عـزیز است
گاوان و خران بار بردار بـه زآدمـیان مردم آزار

تاآخر ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد درشکنجه اش کشیده بانواع عقوبت ویرا بکشت .

﴿قطعه﴾

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد باخلق خدای کن نکوئی

درآنحالت یکی از ستمدیگان براو بگذشت و بر تباهی حالش نظر کرد و گفت .

﴿قطعه﴾

نه هر که قوّت بازوی و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

﴿بیت﴾

نماند ستمکار بـد روزگار بمانـد بر او لعنت پایدار

﴿حکایت﴾

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آنسنگ را باخود نگاه میداشت تاوقتی سلطان بر او

خشم گرفت ودرچاهش محبوس کرد درویش بیامد وهمان سنگ که باخود داشت بر سرش کوفت گفت تو چه کی ومرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم واین همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت دراینمدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم تاکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته‌اند .

مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	بابدان آن به که کم گیری ستیز
هر که بافولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تادستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولیتر طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این دردرا دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تاطلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر ومادرش رابخواندند وبنعمت بیکران خوشنود کردند وقاضی نیز فتوی نوشت که خون یکی از آحاد رعایا ریختن سلامت نفس پادشاهرا روا باشد پس جلّاد قصد کشتنش کرد پسر رو سوی آسمان کرده تبسم کنان زیر لب چیزی همی گفت ملک پرسید که در اینحالت چه جای خنده است پسر گفت زیرا که ناز فرزند بر پدر ومادر باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشاه خواهند اکنون پدر ومادر بعلّت

حطام دنیا مرا بخون در سپردند وقاضی بکشتنم فتوی داد وسلطان مصالح خویش درهلاک من همی بیند اکنون مرا جز خدای عز وجلّ پناهی نیست .

﴿ بیت ﴾

پیش که بر آورم زدستت فریاد　　هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطانرا از سخن او دل بهم بر آمد وآب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بی گناهی ریختن سر وچشمش ببوسید ودرکنار گرفت ونعمت بی اندازه بخشید وآزاد کرد آورده‌اند که درهمان هفته ملک شفا یافت .

﴿ قطعه ﴾

همچنان درفکر آن بیتم که گفت　　پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور　　همچو حال تست زیر پای پیل

﴿ حکایت ﴾

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش برفتند وباز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشاره بکشتن وی کرد تا دگر بندگان چنین حرکتی نکنند بندهٔ مسکین سر درپیش عمرو لیث برزمین نهاد و گفت .

﴿ بیت ﴾
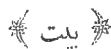
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آئی باری اگر لابد خواهی کشت بتأویل شرع بکش گفت تأویل شرع چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم بعد از آن مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملکرا خنده گرفت وزیر را فرمود چه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان از برای خدا این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن که مرا دربلائی نیفکند و گناه از منست که قول حکما را کار نبسته‌ام که گفته‌اند.

قطعه

چو کردی باکلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

گویند ملک زوزنرا خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنانرا در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقا حرکتی از او درنظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود وعقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند وبشکر او مرتهن لاجرم درمدت تنکیل بااو رفق ومرافقت کردندی وزجر ومعاقبت روا نداشتندی.

قطعه

صلح بادشمن اگر خواهی هرگه که ترا
درقفا عیب کند درنظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذیرا
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تاآنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بجهت بقیّتی درزندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک آن نواحی درخفیه رقعهٔ نوشت که ملوک آنطرف قدر چنان بزرگواری ندانسته و بی عزّتی نمودند برما گران آمد اگر خاطر فلان احسن الله خصاله بجانب ما التفات کند در رعایت جانبش سعی هرچه تمامتر کرده شود واعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حروف را منتظر خواجه برآن وقوف یافت ازخطر اندیشید ودرحال جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید نوشت که اگر برملا افتد فتنه نباشد وروان کرد یکی از متعلّقان ملک بر اینحال واقف شد ملک رااعلام کرد که فلانرا که محبوس کرده‌اند باملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم بر آمد وکشف این خبر فرمود وگفت تا قاصد را گرفتند ورساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش ازفضیلت بنده است وتشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم وباندک مایه تغیّر خاطری با ولینعمت خود بیوفائی نتوان کرد.

﴿ بیت ﴾

آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند افتاد وخلعت ونعمت داد وعذر خواست که خطا کردم وترا بی گناه آزردم گفت ای خداوند بنده دراین خطائی نمی بینم بلکه تقدیر باری عزّ اسمه چنین بود که مراین

بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت براین بنده داری وایادی منّت .

(مثنوی)

گر گزندت رسد زخلق مرنج که نه راحت رسد زخلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن ودوست که دل هر دو در تصرّف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

(حکایت)

یکی از ملوک عرب را شنیدم که بامقرّبان همیگفت که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است ومترصد فرمان ودیگر خدمتکاران بلهو ولعب مشغولند ودر ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید وخروش از نهادش بر آمد پرسیدند که چه دیدی گفت علوّ درجات بندگان بدرگاه حقتعالی همین مثال دارد .

(رباعی)

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند زآستان اله

(رباعی)

مهتری درقبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت برآستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت .

ماری توکه هرکه را ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت از پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

گویند ظالم از گفتار او برنجید وروی درهم کشید وبدو التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزّة بالاثم تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت واز بستر نرم بخاکستر گرمش نشانید اتفاقا همانشخص بر او بگذشت و دیدش که بایاران خود همی گفت ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد گفت از دود دل درویشان .

قطعه

حذر کن زدود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود .

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده وسیصد و شصت فن فاخر بدانستی وهر روز بنوعی کشتی گرفتی و گوشهٔ خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فنّش در آموخت مگر یک فن که درتعلیم او دفع انداختی وتهاون کردی فی‌الجمله پسر بقوّت وصنعت کشتی بسر آمد چنانکه کسیرا درآن زمان با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش پادشاه آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست وحق تربیت وگر نه بقوّت از او کمتر نیستم وبصنعت با او برابرم ملک را اینسخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کردند ومقامی منیع ترتیب دادند وارکان دولت واعیان حضرت وزور آوران اقالیم جمع آمدند ومصاف آراسته کردند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که پسر بقوّت از وی زیاد است بدآن یک فن غریب که از او پنهان داشته بود باوی درآویخت پسر دفع آن ندانست وبهم بر آمد استاد او را از زمین درربود وبر بالای سر برد وبر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند ونعمت فراوان بخشیدند وپسر را زجر وملامت کردند که با پرورندهٔ خویش بیوفائی کردی ودعوی مقاومت بسر نبردی پسر گفت ای ملک استادرا بزور آوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقهٔ از علم کشتی مانده بود که از من دریغ همیداشت وامروز بدآن دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان قوّت مده که اگر دشمنی خواهد بتواند .

﴿ بیت ﴾

هرآن کهتر که بامهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

و دیگر نشنیدی که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید .

﴿ شعر ﴾

اعلّمه الرّمایة کل یوم فلمّا اشتدّ ساعده رمانی

﴿ قطعه ﴾

یا وفا خود نبود درعالم یا کسی اندرین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر ازمن که مرا عاقبت نشانه نکرد

﴿ حکایت ﴾

درویشی مجرّد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید وبهم بر آمد وگفت اینطایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیّت وآدمیّت ندارند وزیر نزد درویش آمد وگفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجا نیاوردی جوابداد که سلطانرا بگوی که توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد ودیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیّت‌اند نه رعیّت از بهر طاعت ملوک .

﴿ قطعه ﴾

پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفرّ دولت اوست

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی از بخت کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی بر خواست چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد و گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده درویش گفت .

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من با خدای عزّ وجل چنانکه تو با سلطانی بودمی از جمله صدّیقان شمرده شدمی .

گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدای ترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که بر من گرفتی آزار خود مجوی که این عقوبت مرا در یک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند .

﴿ رباعی ﴾

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد   بر گردن او بماند و از ما بگذشت

ملکرا این نصیحت سودمند آمد و از سر خون او درگذشت .

﴿ حکایت ﴾

وزرای انوشیروان در مهمّی از مصالح ملک اندیشه همی کردند وهر یک بر وفق دانش خود رای همی زدند و ملک همچنان در تدبیر اندیشه میکرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزرا در نهانش گفتند که رأی ملک را چه مزیت دیدی که بر رای چندین حکیم گزیدی بوزرجمهر گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همکنان در مشیّت است که صواب آید یا خطا پس موافق رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلّت متابعت او از معاتبتش ایمن باشیم .

﴿ مثنوی ﴾

خلاف رای سلطان رای جستن   بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این   بباید گفت اینک ماه و پروین

﴿ حکایت ﴾

شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حج می آیم وقصیدهٔ پیش ملک آورد که من گفته‌ام نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش نمود یکی از ندمای ملک که درآنسال ازسفر دریا آمده بود گفت من او را در روز عید اضحی ببصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش را می شناسم که نصرانی بود علوی

چون تواند بود و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود که بزنندش
ونفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی
زمین مرا سخنی است بخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت .

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت از این راست تر تا عمر تو بوده است
نگفتی پس بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا داشتند و بخوشدلی برفت .

حکایت

یکی از وزرا بر زیر دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنانرا بخیر
توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد و همگنان در استخلاصش
سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت
خویش بافواه بگفتند تا ملک از سر جرم او در گذشت صاحبدلی
بر اینحال اطلاع یافت و گفت .

قطعه

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهانرا هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت
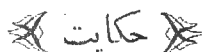
یکی از پسران هارون الرّشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون ارکان دولت را گفت سزای

چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگر بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز او را دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد گذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی بجانب خصم؟

قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند ... که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ... که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکی را زشتخوئی داد دشنام ... تحمّل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ... که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ از بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی درپی ما غرق شد دو برادر بگردابی افتادند یکی از بزرگان ملّاح را گفت که بگیر این هردو را که بهریک پنجاه دینارت بدهم ملّاح درآب افتاده یکی را برهانید و دیگر هلاک شد گفتم بقیّت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تأخیر کردی ملّاح بخندید و گفت اینکه تو گفتی عین حقّست ولیکن میل خاطرم برهانیدن این یک بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشانید و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها.

قطعه

تا توانی درون کس مخراش ... کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر ... که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوی خود نان خوردی باری برادر توانگر درویش را گفت چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقّت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا ازمذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن ونشستن به که کمر زرّین از پی خدمت بمیان بستن و نزد مخلوق ایستادن .

بیت

بدست آهن تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد   تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز   تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

یکی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت .

بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما دربارگاه کسری بمصلحتی سخن همی گفتند وبزرجمهر که بزرگ ایشان بود خاموش نشسته گفتندش تو درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبّاءاند وطبیب دوا ندهد

جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

﴿ مثنوی ﴾

چو کاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناهست

﴿ حکایت ﴾

هارون الرّشید را چون ملک مصر مسلّم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور این مملکت دعوی الوهیّت کرد نبخشم این ملکرا مگر بخسیس ترین بندگان گویند غلامی سیاه داشت خضیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده‌اند که عقل وکیاست وفهم وفراست او بحدی بود که طایفهٔ از حرّاث مصر نزد وی شکایت کردند که بر کنارهٔ رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد وتلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی اینسخن بشنید و گفت.

﴿ مثنوی ﴾

اگر روزی بدانش بر فزودی زنادان تنگ روزی‌تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا درو حیران بماند

﴿ مثنوی ﴾

بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست
کاوفتاد است درجهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر زغصّه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی از ملوک عرب را کنیزکی چینی آوردند خواست که درحالت مستی با او جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک درخشم شده اورا بسیاهی بخشید که لب بالایش از پرّهٔ بینی گذشته بود ولب زیرینش بگریبان فرو هشته بد هیکلی که صخرهٔ جنّی از طلعت او برمیدی وعین القطر از بوی بغلش بگندیدی.

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر　　کز زشتی او خبر توان داد
گند بغلش نعوذ بالله　　مردار بآفتاب مرداد

فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی　　براوختم است وبر یوسف نکوئی

سیاهرا درآنحالت نفس طالب بود وشهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را بجست ونیافت ماجرا بگفتند خشمناک شدوفرمود تا سیاهرا با کنیزک استوار بندندواز بام جوسق بخندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد وگفت جهان بکام خداوند باد غلام را درین هیچ گناهی نیست چه سایر بندگان وخدمتکاران بانعام وبخشش خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت دادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلومست فاما نشنیدهٔ که.

قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی پرخوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملکرا این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاهرا بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را نیز بسیاه بخش که نیمخوردهٔ او هم اورا شاید.

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده

قطعه

دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین دراوفتاد ترنج
تشنه را دل کجا بخواهد آب کوزه بگذشته بر دهان سکنج

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق ومغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزانه ولشکر وملک وعمر بیش از تو بود وهیچیک را چنین فتحی میسّر نشد گفت بعون الله عزّ وجلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم ونام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم.

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت
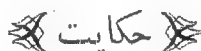
یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگوئی درحق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته‌اند گفت درظاهرش عیب نمی بینم ودر باطنش غیب نمیدانم .

قطعه

هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر آستانهٔ کعبه نهاده بود وروی برزمین همی مالید و مینالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تودانی که از ظلوم وجهول چه آید که ترا شاید .

قطعه

عـذر تقصـیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند وبازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله ولا تصنع بی ما انا اهله .

بیت

گر کشی ورجرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان چه باشد هر چـه فرمائی بر آنم

قطعه

بر در کعبـه سائلی دیـدم که همی گفتی و گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر قلـم عفـو بر گـناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا نهاده میگفت ای خداوند بر من ببخشای واگر هرآینه مستوجب عقوبتم بقیامتم نا بینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم .

قطعه

روی بر خاک عجز میـگویم هر سحرگه که باد می آید
ایکـه هرگز فرامشت نکـنم هیچت از بنـده یاد میـآید

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی رفت چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم باز نگردد .

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا   دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسّر شود این مقام   که با دوستانت خلافست وجنگ

مودّت اهل صفا چه در روی وچه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند ودر پیشت میرند .

فرد

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم خوار

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند وشریک رنج وراحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از مکارم اخلاق درویشان غریب وبعید است روی از مصاحبت مسکینان تافتن وفایده دریغ داشتن ومن درنفس خود این قدر قوّت وسرعت می یابم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر .

﴿ شعر ﴾

ان لم اک راکب المواشی اسعی لک حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی بصورت درویشان در آمد وخود را درسلک صحبت ما منتظم گردانید از آنجا که سلامت حال درویشان وصدق معاملت ایشان بود گمان فضولش نبردند وبیاری قبولش کردند .

﴿ بیت ﴾

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

﴿ مثنوی ﴾

ظاهر حال عارفان دلق است آنقدر بس که روی در خلق است
درعمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست وهوس پارسائی نه ترک جامه و بس
در غزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم وشبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق بر داشت که بطهارت میروم واو خود بغارت میرفت

﴿ بیت ﴾

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت ودرجی بدزدید وتا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود ورفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند وبزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم که السّلامة فی الوحدة والآفة بین الاثنین .

قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که کاوی درعلف زار بیالاید همه کاوان ده را

گفتم سپاس ومنت خدایرا عزّ وجل که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت وحید ماندم. اما بشنیدن اینحکایت مستفید گشتم وامثال مرا این نصیحت بکار آید.

مثنوی

بیک نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بخوان نشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود وچون بنماز بر خاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او تا ظن صلاح در شأن وی زیادت کنند.

فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت درنظر ایشان چیزی که بکار آید نخوردم گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نبوده که بکار آید.

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در عهد طفولیّت متعبّد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته ومصحف عزیز در کنار گرفته وطایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بدرگاه خداوند یگانه بگذارد چنان خفته‌اند که گوئی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی .

قطعه

نبیند مدّعی جز خویشتن را   که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند   نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت

یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند ودر اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم .

شعر

کفیت اذاً یامن تعد محاسنی   علانیتی مابی وما تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند واو خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود وبکرامات مشهور بجامع دمشق در آمد وبر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی کرد پایش بلغزید وبحوض درافتاد وبمشقت بسیار از آن جایگاه خلاصی یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد گفت بگو گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی وقدمت تر نشدی امروز چه حالت بود که دراین یک قامت آب چیزی از هلاکت نمانده بود دراین چه حکمت است شیخ در فکرت زمانی فرو رفت وپس از تأمل بسیار سر بر آورد وگفت نشنیدهٔ که سید عالم صلّی الله علیه وآله وسلّم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرّب ولا نبی مرسل ونگفت علی الدّوام وقتی چنین بود که با جبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگر وقت با حفظه وزینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند ومیربایند .

بیت

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی　　بازار خویش وآتش ماتیز میکنی

قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة　　فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج ناراً ثم یطفی برشة　　کذاک ترانی محرقاً وغریقا

مثنوی

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند

زمصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر یکحال ماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده و دل مرده وراه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد وآتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران وآئینه داری درمحلّهٔ کوران ولیکن درِمعنی باز بود وسلسلهٔ سخن دراز ودرمعنی این آیه که خدای عزّ وجلّ میفرماید ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسیده بود که میگفتم .

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توانگفت که دوست درکنار من و من مهجورم

من از شراب اینسخن مست وفضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد ودور آخر در وی اثر نمود چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او درخروش آمدند وخامان مجلس بجوش گفتم سبحان‌الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور .

﴿ قطعه ﴾
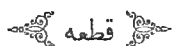
فهم سخن گر نکند مستمع قوّت طبع از متکلّم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

﴿ حکایت ﴾

شبی در بیابان مکّه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم ودل از جان بر کندم وشتربانرا گفتم دست از من بدار .

﴿ قطعه ﴾

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمّل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است وحرامی از پس اگر رفتی جان بردی واگر خفتی مردی .

﴿ فرد ﴾
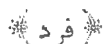
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

﴿ حکایت ﴾
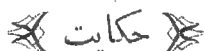
پارسائی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت وبهیچ دارو به نمی شد مدتها درآن رنج بود وشکر خدای عزّ وجلّ همچنان میگفت پرسیدندش که چه شکر میگوئی گفت شکر اینکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی .

﴿ قطعه ﴾
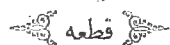
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم قطع یدش فرمود وصاحب گلیم شفاعت کرده گفت من او را بحل کردم گفتنا بشفاعت توحدّ شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر لایملک شیئاً ولا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم از قطع دستش در گذشت وملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانهٔ چنین دوستی گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب .

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده .
دشمنان را پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را گفت هیچت از من یاد می آید گفت بلی هرگه که خدایرا فراموش مینمایم .

هر سو دود آن کش زدر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت وپارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست وسبب درکات آن چه

که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است وآن پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر علی باب الامیر .

بیت

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خودرا زعملهای نکوهیده بری‌دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیادهٔ سروپا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همیرفت ومیگفت .

قطعه

نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیّت نه غلام شهریارم
غم موجود پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

شتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید وقدم در بیابان نهاد ومیرفت چون بنخلهٔ بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد وگفت ما بسختی نمردیم وتو بربختی بمردی .

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیز رو که بماند   خرک لنگ جان بمنزل برد
بس که درخاک تندرستانرا   دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

پادشاهی عابدیرا طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد پادشاه درحق من زیاده شود آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد .

قطعه

آنکه چون پسته دیدیش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

مثنوی

چون بنده خدای خویش داند   باید که بجز خدا نداند
تا زاهد عمر و بکر و زیدی   اخلاص طلب مکن که شیدی

حکایت

کاروانی را در زمین یونان بزدند نعمت بیکران بردند بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا وپیغمبر را شفیع آوردند فایده نکرد .

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان   چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم درآن میان بود یکی از کاروانیان گفتش اینانرا نصیحتی گوی وحکمت وموعظهٔ فرما باشد که طرفی از مال دست بدارند ودریغ باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن .

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ

همانا که جرم از طرف ماست .

قطعه

بروزکار سلامت شکستگان دریاب
که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از توبزاری طلب کند چیزی
بده وگر نه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ شمس الدّین ابوالفرج ابن جوزی علیه الرّحمه بترک سماع وصحبت فرمودی وبعزلت وخلوت اشارت نمودی درسمع قبول من نیامدی وعنفوان شبابم غالب شدی وهوا وهوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی قدمی چند برفتمی وازسماع ومخالطت حظّی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی .

بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

همچنین تا شبی بمجمع قومی برسیدم درآن میان مطربی دیدم بد آواز که گفتی انکر الاصوات درشان او است .

﴿ بیت ﴾

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ سازش
نا خوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش وگاه بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید .

﴿ شعر ﴾

یهاج الی صوت الاغانی لطیبه وانت مغن ان سکت تطیب

﴿ بیت ﴾

نبیند کسی درسماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی

﴿ قطعه ﴾

چون درآواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یارانرا موافقت کردم وشبی بصد محنت بروز آوردم .

﴿ قطعه ﴾

مؤذن بانگ بی هنگام بر داشت
نمیداند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب درچشمم نگشته است

با مدادان بحکم ضرورت دستار از سر ودینار از کمر بگشادم وپیش مغنّی بنهادم ودرکنارش بگرفتم وبسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند وبر خفّت عقلم حمل کرده و نهفته بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرّض دراز کرد وملامت کردن آغاز که این حرکت موافق رأی خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی درکف نبوده وقراضهٔ دردف .

﴿مثنوی﴾

مطربی دور ازین خجسته سرای

کس دوبارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش ازدهن بر خواست

خلق را موی بر بدن بر خواست

مرغ ایوان زهول او بپرید

مغز ما برد وحلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرّض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرّب جویم وبر مطایبهٔ که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلّت آنکه شیخ اجلّم بارها بترک سماع فرموده بود و موعظهٔ بلیغ گفته ودر سمع قبول من نیامده تا این شب که طالع میمون وبخت همایون در این بقعه‌ام رهبری کرد وبدست این مطرب توبه کردم که بقیة العمر گرد سماع نگردم .

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

تمثیل

لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از فعل ایشان در نظرم نا پسند آمد از آن پرهیز کردم.

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش افسانه در گوش

حکایت

عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی وتا صبح بخفتی وختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمنانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از این بودی.

قطعه

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشدهٔ را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان

ذمایم اخلاقش بمحامد مبدّل گشت ودست از هوا وهوس کوتاه کرد اما زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اوّلست وزهد صلاحش نا معوّل .

بیت

بعذر توبه توان رستن از عذاب الیم
ولیک می نتوان از عذاب مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد وشکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ گریست وجوابش گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که میپندارندت .

قطعه

چند گوئی که بد اندیش وحسود عیبجویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم بر خیزند گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت بیند خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا بین که حسن ظن خلایق درحقّم بر کمالست ومن در عین نقصان روا بود اندیشه بردن وتیمار خوردن .

بیت

گر آنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی

شعر

انی لمستتر من عین جیرانی واللّه یعلم اسراری واعلانی

قطعه

در بسته بروی خود زمردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن .

مثنوی

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم وسحرگاه بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ همراه ما بود نعرهٔ بزد وراه بیابان گرفت ویک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت وکبکان از کوه وغوکان از آب وبهائم از بیشه اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح ومن بغفلت خفته .

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید عقل وصبرم ببرد طاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که تو را بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوّف چیست گفت پیش از این طایفهٔ بودند درجهان بصورت پراگنده وبمعنی جمع وامروز طایفهٔ اند بصورت جمع وبمعنی پراگنده .

قطعه
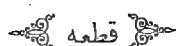
چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت مال و جاه است وزرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

وقتی در سفر حجاز با طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم بودم و همقدم وقتها زمزمه کردندی وبیتی محقّقانه بخواندندی عابدی درسبیل منکر حال درویشان بود وبیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بحیّ بنی هلال کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد وآوازی بر آورد که مرغ از هوا درآورد واشتر عابدرا دیدم که برقص اندر آمد ویرا بینداخت وراه بیابان گرفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد وترا همچنان تفاوتی نمیکند.

مثنوی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بیت

شتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است

﴿ شعر ﴾

وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصّلد

﴿ بیت ﴾

بذکرش هر چه بینی در خروش است
ولی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست

یکی از ملوک عرب مدّت عمرش سپری شد وقایم مقامی نداشت وصیّت کرد که با مدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند وتفویض تخت وممالک بوی کنند اتفاقا اوّل کسی که از در شهر در آمد گدائی بود همه عمر لقمه بدریوزه اندوخته ورقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت واعیان مملکت وصیّت ملک را بجای آوردند ومفاتیح قلاع وخزاین بدو تسلیم کردند ومدّتی مملکت راند تا بعضی امرای دولت سر از اطاعت او بپیچیدند وملوک از هر طرف بمنازعهٔ او بر خاستند وبمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه ورعیّت بهم بر آمدند وبرخی از بلاد از قبضهٔ تصرّف او بدر رفت درویش از این واقعات خسته خاطر همی بود که یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد ودرچنان مرتبه دیدش گفت منّت خدایرا عزّ وجلّ که گلت از خار وخارت از پای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی انّ مع العسر یسرا .

﴿ بیت ﴾

شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم گوی که نه جای تهنیت است آندم که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی .

﴿ مثنوی ﴾

اگر دنیا نباشد درد مندیم ۞ وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین درون آشوب تر نیست ۞ که رنج خاطراست ارهست ورنیست

﴿ قطعه ﴾

مطلب گر توانگری خواهی ۞ جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند ۞ تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ۞ صبر درویش به که بذل غنی

﴿ بیت ﴾

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد زموری

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلانرا ندیدهٔ گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را شخصی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدنش ملولی گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد ومرا راحت خویش در رنج او نمیباید .

قطعه

در بزرگی و گیر و دار عمل   زاشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی   درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابو هریره هر روز خدمت حضرت رسول صلّی الله علیه وآله آمدی آن حضرت فرمود یا ابا هریره زُرنی غبّاً تزدد حبّاً هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند باین خوبی که آفتابست هرگز نشنیده‌ایم که کسی اورا دوست گرفته باشد وعشق آورده گفت برای آنکه هر روزش توان دیدن مگر بزمستان که محجوبست و محبوب .

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نخواهی شنیدن زکس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا درآنچه کردم اختیاری نبوده وبزهٔ آن بر من ننویسند که راحتی بمن رسید و شما هم بکرم معذور دارید .

مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد دربند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم باریست بر دل

بیت

حریف گران جان نا سازگار   چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و درخندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقهٔ معرفتی بود گذر کرد وبشناخت گفت ای فلان این چه حالت است گفتم .

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت
که در طویله نا مردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان

بر حال تباه من رحمت آورد وبده دینارم از قید خلاص کرد وبحلب برد ودختر خود بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدّتی بر آمد دختر بدخوئی وستیزه روئی آغاز نهاد ونا فرمان برداری وزبان درازی گرفت وعیشم منغض میداشت .

مثنوی

زن بد درسرای مرد نکو   هم در این عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار   وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگت خلاص داد گفتم بلی آنم که بده دینار از قید فرنگم رهانید وبصد دینار بدست توام گرفتار نمود .

﴿ مثنوی ﴾

شنیدم گوسفندیرا بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

﴿ حکایت ﴾

یکی از پادشاهان عابدیرا که عیال بسیار داشت وکفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات وسحر در دعا وحاجات وروز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند.

﴿ مثنوی ﴾

ای گرفتار پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند ونان و جامه وقوت بازت آرد زسیرت ملکوت
همه روز اتفاق می سازم که بشب باخدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد با مداد فرزندم

﴿ حکایت ﴾

یکی از متعبّدان شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدوی رفت وگفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به میسّر شود ودیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد وروی بر تافت یکی از وزرای ملک گفتش که پاس خاطر ملک روا باشد که روزی چند بشهر آئی وکیفیت حال معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده اند که عابد را بشهر درآوردند وبستان

سرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت .

﴿ مثنوی ﴾

گل سرخش چو عارض خوبان   سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز   طفل نا خورده شیر دایه هنوز

﴿ شعر ﴾

وافانین علیها جلنار   علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی ماهرو پیشش فرستاد .

﴿ رباعی ﴾

گزین مه پارهٔ عابد فریبی   ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعداز دیدنش صورت نبندد   وجود پارسایانرا شکیبی

وهمچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور سر پنجهٔ جمالش بازوی تقوی شکسته ودست شکیب صاحبدلان بر کتف بسته .

﴿ قطعه ﴾

هلک الناس حوله عطشا   و هو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر   همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت وکسوتهای نظیف پوشیدن و از فواکه ومشمومات تمتّع یافتن ودر جمال غلام وکنیزک نگریستن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک .

﴿ فرد ﴾

در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد .

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده وسرخ وسفید شده وفربه گشته وبر بالش دیبا تکیه زده وغلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سر او ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد وبنشستند واز هر دری سخن درپیوستند تا ملک بانجام حدیث گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما ودیگر زهاد وزیری جهاندیدهٔ فیلسوف حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر علم بخوانند وزهاد را چیز مده تا از زهد باز نمانند .

بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سرّیست با خدا
بی نان وقف ولقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریف
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیگ سیرت فرخنده رأیرا
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

﴿ بیت ﴾

تا مرا هست دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

﴿ حکایت ﴾

پادشاهی را مهمّی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم زاهدانرا دهم چون حاجتش بر آمد وتشویش خاطر برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم بداد تا بر زاهدان قسمت کند غلام عاقل وهوشیار بود وشبانگاه بخدمت سلطان باز آمد ودرمها را بوسیده بر زمین نهاد وگفت چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم در این شهر چهار صد زاهدند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی‌ستاند وآنکه زر می ستاند زاهد نیست ملک بخندید وندیمانرا گفت چندانکه مرا درحق این طایفه ارادتست واقرار این شوخ دیده را عداوتست وانکار واگر راست خواهی حق بجانب او است .

﴿ بیت ﴾

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی بدست آر

﴿ حکایت ﴾

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی درنان وقف گفت اگر برای جمعیّت خاطر وفراغ عبادت ستانند حلالست واگر جمع از بهر نان می نشینند حرام .

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس ونیک محضر بود طایفهٔ از اهل فضل وبلاغت در صحبت او بودند وهر یک بذله ولطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند ودرویش راه بیابان پیموده وکوفته ومانده و چیزی نخورده بود یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی باید گفت گفت مرا چون دیگران فضل وبلاغتی نیست وچیزی نخواندهام اگر بیک بیت از من قناعت کنید بگویم همکنان برغبت گفتند بگوی گفت .

بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند وسفره بکشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی کنند درویش سر بر آورد وگفت .

بیت

کوفته در سفرهٔ ما گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم می آیند واوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند .

فرد

گر گدا پیش رو عالم اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا درچین

حکایت

فقیهی پسر را گفت که هیچ از سخنان رنگین دلاویز متکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه نمی‌بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار .

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند   خویشتن سیم و غلّه اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس   هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق و خود نکند

قوله تعالی اتأمرون النّاس بالبرّ و تنسون انفسکم .

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرّد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و درطلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نا بینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزّاز است آنجا تا نقدی نبری بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو   ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدّعی گوید   خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نوشته است پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازآن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود وزمام اختیارش از دست رفته عابدی گذر کرد وبر حال مستقبح او نظر نمود جوان از خواب مستی سر برآورد وگفت واذا مرّوا باللّغو مرّوا کراما.

شعر

اذا رایت اثیما کن ساتراً وحلیما یا من تقبّح امری لم لا تمرّ کریما

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من نا جوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ از رندان نابکار بطریق انکار درویشی را از در در آمدند وسخنان نا سزا گفتند و برنجانیدند از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته است گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضا است هر که درین کسوت تحمّل نا مرادی نکند مدّعیست وخرقه بر وی حرام.

﴿ بیت ﴾

دریای فراون نشود تیره بسیلی عارف که برنجد تنک آبست هنوز .

﴿ قطعه ﴾

گر گزندت رسد زخلق مرنج که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش ازآنکه خاک شوی

﴿ حکایت منظومه ﴾

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه ورنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
من زخدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار نه بیابان و گرد و باد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

﴿ حکایت ﴾

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف در دهان آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنامش گفته گفت ای فرومایه هزار من سنگ بر میداری وطاقت یک سخن نمی آری .

﴿ قطعه ﴾

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرو مایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

﴿ قطعه ﴾

اگر خود بشکنند پیشانی پیل
نه مرد است آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

﴿ حکایت ﴾

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد که گفته‌اند برادر که دربند خویشست نه برادر ونه خویش است .

﴿ بیت ﴾

همراه اگر شتاب کند درسفر بایست
دل درکسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

﴿ بیت ﴾

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که مدّعی دراین بیت بر قول من اعتراض کرد وگفت حق جلّ و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودّت

ذی القربی امر فرموده وآنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق نص قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما .

﴿ بیت ﴾

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

﴿ حکایت منظومه ﴾

پیر مردی لطیف در بغداد   دختر خود بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید   لب دختر که خون ازو بچکید
با مدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرو مایه این چه دندانست   چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جد ازو بر دار
خوی بد بر طبیعتی که نشست   نرود تا بوقت مرگ از دست

﴿ حکایت ﴾

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحدّ زنان رسیده وبا وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود .

﴿ بیت ﴾

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نا زیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب برسید که دیدهٔ نا بینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم که بینا شود ودخترم را طلاق گوید

﴿ مصراع ﴾

شوی زن زشت مرد نا بینا به .

﴿ حکایت ﴾

پادشاهی بدیدهٔ استخفاف در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از میان ایشان بفراست دریافت وگفت ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم وبعیش بیشتر وبمرگ برابر ودر قیامت بهتر .

﴿ مثنوی ﴾

اگر کشور گشائی کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این وآن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی
گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده وحقیقت آن دل زنده است ونفس مرده .

﴿ قطعه ﴾

نه آنکه بر در دعوی نشیند از نخوت
وگر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد

طریقهٔ درویشان ذکر است وشکر وخدمت وطاعت و ایثار وقناعت وتوحید وتوکل وتسلیم وتحمّل هر که بدین جمله متّصف است بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد بی نماز هوا پرست هوسباز که روزها بشب آرد دربند شهوت وشبها بروز آرد در خواب غفلت بخورد هرچه درمیان آید وبگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه درعباست کم من مؤمن فی قباءٍ وکم من کافر فی عباءٍ .

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار | تو که درخانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه نا چیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه وگفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بد بخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

﴿ حکایت ﴾

حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده تر است یا شجاعت گفت آنرا که سخاوتست بشجاعت چه حاجت.

﴿ بیت ﴾

نوشته است بر گور بهرام گور   که دست کرم به زبازوی زور

﴿ قطعه ﴾

نماند حاتم طائی ولیک تا باید   بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را   چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

﴿ حکایت ﴾

خواهندهٔ مغربی درصف بزّازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان بر خاستی.

﴿ قطعه ﴾

ای قناعت توانگرم گردان   که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست   هر کرا صبر نیست حکمت نیست

﴿ حکایت ﴾

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علاّمهٔ عصر گشت و دیگری عزیز مصر شد پس آن توانگر

بچشم حقارت درفقیه نظر کردی وگفتی من بسلطنت رسیدم وتو همچنان درمسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وترا میراث فرعون وهامان رسید یعنی ملک مصر .

﴿ مثنوی ﴾

من آن مورم که درپایم بمالند　نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم　که زور مردم آزاری ندارم

﴿ حکایت ﴾

درویشی را شنیدم که درآتش فقر وفاقه میسوخت ورقعه بر رقعه میدوخت وتسکین خاطر مسکین را همیگفت .

﴿ بیت ﴾

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان دراین شهر طبعی کریم دارد وکرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته وبر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطّلع گردد پاس خاطر عزیزت را منّت دارد وغنیمت شمارد گفت خاموش که بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

﴿ قطعه ﴾

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقّا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپای مردم همسایه دربهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلّم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد ومعالجتی نخواست طبیب شکایت نزد آن حضرت آورد که مر این بنده را از جهت معالجت اصحاب بخدمت فرستاده‌اند ودر اینمدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد آنجناب فرمودند که مر آنطایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند وهنوز اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت یا رسول‌الله همین است موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید وبرفت .

سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتنش خلل زاید   یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

درسیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایتست گفت اینقدر چه قوّت دهد گفت هذاالمقدار یحملک ومازاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای دارد وهر چه بر این زیادت کنی تو حمّال آنی .

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم یکدیگر بودندی وسفر کردندی یکی ضعیف که بهر سه شب افطار کردی وآن دگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند وهر دورا بخانهٔ کرده در آنخانه را بگل بر آوردند وبعد از هفتهٔ معلوم شد که بیگناهند چون دربگشادند قوی را دیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده مردم دراینجا متعجّب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی چه آن یک بسیار خوار بود وطاقت بینوائی نیاورده وبسختی هلاک شده و این یک خویشتن دار بوده و بر عادت خود صبر نموده لاجرم بسلامت مانده .

قطعه

بکم خوردن چو عادت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

بیت

تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نا یافتن

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی میکرد از سیر خوردن که سیری شخص را رنجور دارد پسر گفت ای پدر گرسنگی که بکشد نشنیدهٔ که گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا .

﴿ بیت ﴾

نه چندان بخور کز دهانت بر آید　نه چندانکه از ضعف جانت بر آید

﴿ بیت ﴾

مکن گر مردمی بسیار خواری　که سگ زین میکشد بسیارخواری

﴿ قطعه ﴾

با آنکه در وجود طعامست حظّ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلّف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

﴿ حکایت ﴾

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد.

﴿ بیت ﴾

معده چو پر گشت و شکم درد خواست
سود ندارد همه اسباب راست

﴿ حکایت ﴾

قصّابی را درمی چند بر صوفیان کرده آمده بود هر روز مطالبت کردی وسخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او شکسته خاطر می ماندند وجز از تحمّل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسان تر است که قصّابی را بدرم.

﴿ قطعه ﴾

ترک احسان خواجه اولیتر　کاحتمال جفای بوّابان
بتمنّای گوشت مردن به　که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوان مردیرا در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر قدری بخواهی شاید دریغ ندارد گویند آن بازرگان چنان به بخل معروف بود که حاتم طائی بکرم.

بیت

گر بجای نانش اندر سفره دیدی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد واگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر قاتلست.

بیت

هر چه از دونان بمنّت خواستی   درتن افزودی و از جان کاستی

وحکما گفته‌اند اگر آب حیات بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن بعلّت به از زندگانی بمذلت.

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی با یکی از مشایخ بگفت گفت چنان دانم که بسیار خوردن عادت داری وقید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه وچنانکه تو نفس می پروری زنجیر بکسلاند.

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ درحق وی داشت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرّض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح و نا پسند آمد.

قطعه

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که در وظیفهٔ او اندگی افزود وبسیاری از ارادت کاست عالم پس از چند روز چون ارادت معهود بر قرار ندید گفت.

شعر

بئس المطاعم حین الذّل یکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد هرآینه درقضای آن توقف روا ندارد گفت من اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و نزد آنشخص برد ویرا دید لب فرو هشته وتند نشسته بر گشت وسخن نگفت پرسیدندش که چرا چیزی نگفتی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم.

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت
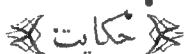
خشک سالی در اسکندریه پدید آمده بود چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته ودرهای آسمان بر زمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته .

قطعه

نماند جانور از وحش وطیر وماهی ومور
که بر فلک نشد از بینوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد وسیلاب دیده بارانش

درچنین سالی مخنّثی دور از دوستان که سخن دروصف او ترک ادبست خاصه درحضرت بزرگان وبطریق اهمال ازو درگذشتن هم نشاید که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار رفت که اندک دلیل بسیاری است ومشتی نمونهٔ خرواری .

قطعه

تتری گر کشد مخنّث را — تتریرا دگر نباید کشت
چندباشدچو جسر بغدادش — آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که شمّهٔ از نعت او شنیدی در آنسال نعمتی وافر داشت وتنگدستانرا سیم وزر دادی ومسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان رسیده بودند واز تنگی بفغان آهنگ

دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند عزّت نفسم فتوی نداد و سر از موافقت باز زدم و گفتم:

قطعه

نخورد شیر نیمخوردهٔ سگ ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک بیهنر را بهیچ در مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بلند همت‌تر در جهان دیدهٔ گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امرای عربرا از هر خیل بمهمانی خوانده بگوشهٔ صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده و آهنگ شهر کرده گفتم ای پیر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت.

فرد

هر که نان از عمل خویش خورد منّت از حاتم طائی نبرد

پس انصاف دادم و او را بهمّت و جوانمردی از خود برتر خواندم.

حکایت

موسی علی نبیّنا و علیه السّلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی دعائی کن تا حقتعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده‌ام موسی دعا کرد تا خدایتعالی او را دستگاهی دهد اجابت آمد بعد از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده

گفت چه حالتست گفتند خمر خورده وعربده کرده وکسی را کشته واکنون بقصاصگاهش میبرند .

﴿ مثنوی ﴾

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هرکسی را آنچه لایق بود داد
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین بر داشتی

﴿ بیت ﴾

عاجز باشد که دست قدرت یابد
بر خیزد و دست عاجزان بر تابد

موسی علیه السّلام بحکمت وعدل جهان آفرین بار دیگر اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار ولو بسط الله الرّزق لعباده لبغوا فی الارض .

﴿ شعر ﴾

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النّمل لم یطر

﴿ رباعی ﴾

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش .

﴿ بیت ﴾

آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو به میداند

﴿ حکایت ﴾

اعرابی را دیدم که در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی دربیابان راه گم کرده بودم واز زاد چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن شوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست وباز فراموش نکنم آن تلخی ونومیدی که معلوم شد مروارید است .

﴿ قطعه ﴾

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را دردهن چه درچه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای درکمر بند او چه زر چه خزف

﴿ حکایت ﴾

عربی دربیابان از غایت تشنگی همی گفت .

﴿ شعر ﴾

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی
نهراً طلاطم رکبتی و اظلّ املاء قربتی

همچنین درقاع بسیط مسافری گمشده بود وقوت و قوّتش بآخر آمده درمی چند درمیان داشت بسیار بگردید وراه بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ بر سر وی برسیدند درمها را دیدند درپیش وی ریخته وبر خاک نوشته .

گر همه زرّ جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان نناليده بودم وروی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود واستطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم وگفتم .

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه وقدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان درشکارگاه بزمستان از عمارت دور افتادند وشب درآمد خانهٔ دهقانی از دور بدیدند ملک فرمود که شب درآنجا رویم که زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نیست بخانهٔ دهقانی التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم وآتش کنیم دهقانرا خبر شد ما حضری ترتیب کرده پیش ملک آورد وزمین خدمت ببوسید وگفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقانی بلند شود سلطانرا سخن گفتن او مطبوع آمد وشبانگاه بمنزل او نقل کرده بامدادش خلعت داد ونعمت بخشید دهقان در رکابش همی رفت وهمیگفت .

قطعه

زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون توسلطانی

گدائی متموّل را گویند که نعمتی وافر اندوخته بود بزجر یکی از ملوک گفتش همی نمایند که مال بیکران داری وما را مهمّی است اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود وشکر گفته آید گفت ایخداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین .

﴿ بیت ﴾

گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوئی چه باکست

﴿ شعر ﴾

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نشدّ بـه شقوق المـبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد وحجّت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر وتوبیخ مستخلص کردند .

﴿ مثنوی ﴾

بلطافت چـو بر نیایـد کار سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید

﴿ حکایت ﴾

بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت وچهل بنده وخدمتکار شبی درجزیرهٔ کیش مرا بحجره خویش خواند وهمه شب

از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان واین قبالهٔ فلان زمین است وفلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست وباز گفتی نه که دریای مغربْ مشوّش است سعدیا سفر دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر درگوشهٔ نشینم وعزلت گزینم گفتم آن کدامست گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم ودیبای رومی بهند وپولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبرد یمانی بفارس پس از آن ترک سفر کنم وبدکانی بنشینم انصاف که از این مالخولیا چندان فرو خواند که مرا طاقت شنیدن نماند واو نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیدهٔ وشنیدهٔ گفتم .

﴿ رباعی ﴾

آن شنیدستی که درصحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

﴿ حکایت ﴾

مالداریرا شنیدم که ببخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخسّت جبلّی در نهادش متمکّن بجدّی که نانی بجانی ندادی وگربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی وسگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی‌الجمله خانهٔ اورا کس در گشاده ندیدی وسفره‌اش سر گشاده .

﴿ بیت ﴾

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی درسر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت بادی مخالف بر آمد چنانکه گفته‌اند .

﴿ بیت ﴾

با طبع ملولت چکند دل که نسازد   شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد وفریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدّین .

﴿ فرد ﴾

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم دربغل

﴿ قطعه ﴾

از زروسیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتّعی بر گیر
چونکه اینخانه از تو خواهدماند   خشتی از سیم وخشتی از زرگیر

آورده اند که درمصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او ببقیّهٔ مالش توانگر شدند وجامهای کهن بمرگ او بدریدند وخز و دیبای چینی ببریدند هم درآن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان وغلامی چند از پی دوان با خود گفتم .

﴿ قطعه ﴾

وه که گر مرده باز گردیدی   درمیان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی   وارثانرا زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما واو بود آستینش گرفتم و گفتم .

﴿ بیت ﴾

بخور ای نیک سیرت و سره مرد   کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

﴿ حکایت ﴾

صیّادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد ودام از دستش بربود و برفت .

﴿ قطعه ﴾

شد غلامی که آب جوی آرد   آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر روز ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد

﴿ بیت ﴾

صیاد نه هر روز شکاری ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی بدامت افتاد ونگاه داشتن نتوانستی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود وماهی را روز مانده بود که گفته اند صیّاد بی روزی دردجله ماهی نگیرد وماهی بی اجل درخشکی نمیرد .

﴿ حکایت ﴾

دست وپا بریدهٔ هزار پائیرا بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست و پائی نتوانست گریخت ،

﴿ مثنوی ﴾

چوآید زپس دشمن جان ستان

ببندد اجل پای اسب دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مصری در سر کسی گفت سعدیا چگونه می بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم

شعر

قدشابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار

گفتم خطّی زشت است که بآب زر نوشته است و بزرگان گفته‌اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعّف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهدشد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی. گفت .

فرد

دست دراز از پی یک حبّه سیم
به که ببرّند بدانگی و نیم

حکایت

مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوّت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند .

بیت

فضل وهنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدرکن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست بلکه چاره کم جوشیدن است .

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور

﴿ بیت ﴾

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

﴿ بیت ﴾

چکند زورمند وارون بخت

بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و محاورت خلاّن و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند .

قطعه

تا بدکّان و خانه در گروی

هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن

پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که تو گفتی بسیار است و لیکن مسلّم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که باوجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک که هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هردم بتفرّجگاهی از نعم دنیا متمتّع گردد .

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا رسید خیمه زد و بارگاه ساخت

و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زادوبوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند .

قطعه
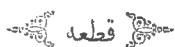
وجود مردم دانا مثال زر و طلاست
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمجالست او میل کند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اورا غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند .

قطعه
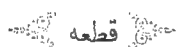
شاهد آنجا که رود حرمت وعزت بیند
وربرانند بجورش پدر و مادر خویش
پرطاوس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تومی بینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه
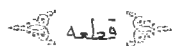
چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود

او گوهر است گو صدفش درمیان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کنند و ارباب معنی بمنادمت اورغبت نمایند.

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به ازروی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نشود.

قطعه

کربغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز
وربخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیّت خاطر است وداعیهٔ طیب عیش و آنکه از این جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسی نام و نشانش نشنود.

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضاهمی بردش تا بسوی دانه ودام

پسر گفت ای پدر قول حکمارا چگونه خلاف کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلّق شرط است و بلا اگرچه مقدّر است از ابواب دخول آن احتراز واجب.

قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تومرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم وبا شیرژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم که بیش از این طاقت بینوائی ندارم.

قطعه

چون مرد در فتاد زجای و مقام خویش
دیگرچه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
اورا مقام و منزل ومسکن چه حاجتست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدررا وداع کرد و همّت خواست وروان شد بهنگام رفتن با خود ومیگفت

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام بجائی رود کشی نداتند نام

همچنین میرفت تارسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن
بر سنگ آمدی وخروشش بفرسنگ رفتی

﴿ بیت ﴾

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمانرا دید هریک بقراضهٔ در معبر کشتی نشسته ورخت سفر بسته جوانرا دست عطابسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند.

﴿ بیت ﴾

بی زر نتوانی که کنی با کس زور ورزرداری بزور محتاج نهٔ

﴿ بیت ﴾

زرنداری نتوان رفت بزور از دریا
زورده مرد چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاّح بهم برآمد خواست کزاو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست ملاّح طمع کرد و کشتی را باز گردانید.

﴿ بیت ﴾

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاّح بدست جوان رسید اورا بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت.

﴿ بیت ﴾

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

یارانش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بدادند و جز این چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند.

﴿ مثنوی ﴾

چو پرخاش بینی تحمّل بیار — که نرمی ببندد در روزگار
بشیرین زبانی ولطف وخوشی — توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرّد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش دادند وبکشتی درآوردند و روان شدند تارسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاّح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور آورتر است و مردانه باید که برین ستون رود وزمام کشتی بگیرد جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید وبقول حکما کار نبست که گفته اند هرکه را رنج رسانی اگر درعقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بیرون آید و آزار در اندرون بماند.

﴿ بیت ﴾

چه خوش گفت بکتاش باخیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

﴿ قطعه ﴾

مشو ایمن که تنگدل گردی — چوزدستت دلی بتنگ آمد
سنگ بر باروی حصارمزن — که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید و بر بالای ستون برفت

ملاّح زمام از کفش در کسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیّر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوّم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعداز شبانروزی دیگر درکنار افتاد و ازحیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوّت یافت سر در بیابان نهاد و رفت تشنه و گرسنه و بیطاقت شد ناگاه بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی میآشامیدند جوانرا پشیز نبود چندانکه آب طلبید ابا کردند بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدّی گشاد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند وبی محابا بزدند مجروح شد و بیفتاد .

قطعه

پشّه چو پرشد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست
مور چگانرا چو بود اتفاق
شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح درپی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمکانی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بمرگ نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی درین میان منم که تنها پنجاه کس را بزنم و دیگر جوانان هم یاری کنند وکسی بر مادست نیابد کاروانیانرا دل بلاف او قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند وبنان و آب دستش گرفتند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن در آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در

ربود و بخفت پیر مردی پخته و جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش آن در خانه خوابش نیامدی یکی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف گردد شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر در مهاش و قوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای تورا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد .

قطعه

هرگز ایمن زمار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد و بعیّاری در میان ما خودرا تعبیه کرده تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم جوانانرا تدبیر پیر موافق آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان‌را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد کاروانرا رفته دید بیچاره بسی بگردید وره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بهلاک و با خود میگفت .

شعر

من ذا یحدّثنی وزم العیس ماللغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند باغریبان کسی که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشاهزادهٔ در پی صید از لشکریان

دور افتاده بود بسر وقت او رسید و بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان گفت از کجائی و بدین جایگاه چگونه افتادی برخی از آن که بروی گذشته بود اعادت کرد ملکزاده بروی شفقت نمود خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خودش باز آورد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه آنچه بر سروی گذشته بود با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر نگفتم ترا در وقت رفتن که تنگدستانرا دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته .

﴿ بیت ﴾

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر تارنج نبری گنج برنداری و تاجان در خطرننهی بردشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن بر نداری نبینی برنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و بنیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم .

﴿ بیت ﴾

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد

﴿ بیت ﴾

غوّاص گراندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند درّ گرانمایه بچنگ

﴿ حکمت ﴾

آسیاسنگ زیرین متحرّک نیست لاجرم تحمّل بار گران همیکند .

قطعه

چه خورد شرزه شیر در بن غار　　باز افتاده را چه قوت بود
گرتو در خانه صید خواهی کرد　　دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار وخارت از پای بدر آمد و صاحبدولتی بر تو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت را بتفقّد شفقت کرد وچنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع گرد ولع نگردی و باید که فرش هوس در نوردی.

بیت

صیّاد نه هر بار شغالی گیرد　　باشد که یکی روز پلنگش درّد

چنانکه یکی از ملوک فارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرّج باتنی چند از خاصان بمصلاّی شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتریرا بر گنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز درخدمت ملک بودند بینداختند و جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه بهر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری در گذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بروی ارزانی داشتند و توانگرشد آورده اند که پسر در حال تیر وکمان‌را بسوخت گفتندش چراچنین کردی گفت تا رونق اوّلین برجای بماند.

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای　　برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان　　بغلط برهدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت نمانده .

قطعه

هر که برخود در سؤال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق خردمندان آنست که بنان و نمک باما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنّت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد بر خاست و ملک را در کنار گرفت و تلطّف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت امروز که باپادشاه کردی خلاف عادت تو بود در این چه حکمت است گفت نشنیدهٔ که گفته اند .

قطعه

هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوانکرد — عذر بیچارگی بباید خواست

مثنوی

گوش تواند که همه عمروی — نشنود آوازدف وچنگ ونی
دیده شکیبد زتماشای باغ — بی گل ونسرین بسر آرد دماغ
ورنبود بالش آگنده پر — خواب توانکرد حجر زیر سر
ورنبود دلبر هخوابه پیش — دست توانکرد در آغوش خویش
وین شکم بیهنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلّت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمیآید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند .

شعر

واخوالعداوة لایمرّ بصالح　　الاّ ویلمزه بکذّاب اشر

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور　　زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی درمیان نهی گفت ای پدر فرمان تراست و لیکن خواهم که بر فایدهٔ آن مرا مطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن آن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه .

بیت

مگو انده خویش با دشمنان　　که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبع لطیف چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم .

قطعه

آنش شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیانعل برستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی باتوکار ولیکن چوگفتی دلیلش بیار

حکایت

یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده بحجّت باوی برنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم وحکمت با بیدینی حجّت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید .

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگاه نرسیدی.

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و بیکار — نه دانا خود ستیزد باسبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی — همیدون سر کشی و رزم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام — تحمّل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرّر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک این است.

قطعه

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار

نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده او سخن آغاز کند .

﴿ مثنوی ﴾

سخن را سر است ای خردمند وبن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت گفت برشما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت با عتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا میپرسید .

بیت

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه سر خویشتن نباید باخت

﴿ حکایت ﴾

در عقد بیع سرائی متردّد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلّم و عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه باشی

﴿ قطعه ﴾

خانهٔ را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و اورا ثنا گفت فرمود که جمه از بر او بر کنند و ازده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگ بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامرده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت ایحکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی.

مصراع

رضینا من نوالک بالرّحیل

بیت

امید وار بود مردمان بفضل کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدانرا بروی شفقت آمد جامهٔ اورا باز داد و قبا و پوستین بروی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد.

حکایت

منجّمی بخانهٔ خود در آمد و مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و درهم افتادند و فتنه و آشوب بر خاست صاحبدلی بر این واقف شد و گفت.

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرای تو کیست

(۱)

حکایت

خطیبی کریه الصّوت خودرا خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیق غراب البین در پردهٔ الحان اوست و آیت انّ انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس　　له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلّت جاهی که داشت بلیّتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که باوی عداوت نهانی داشت باری بپرسش آمده گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان از نفس تو در راحت بودند خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت چه مبارک خوابی که دیدی و مرا بر عیب خود واقف کردی معلوم شد که آوازی نا خوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی.

قطعه

از صحبت دوستی برنجم　　کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند　　خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک　　تا عیب مرا بمن نماید

بیت

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خوش

حکایت

یکی در مسجد سنجاریه بتطوّع بانگ نماز گفتی بآدابی که مستمعان از آن نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستی که دل آزرده شود روزی گفت ای جوانمرد این مسجدرا مؤذنان قدیمند هر یکیرا پنج دینار مرتبت داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت پس از مدّتی در رهگذری پیش امیر باز آمد و گفت ایخداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بدر کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینارهم راضی شوند.

بیت

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چرا چندین زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی   میبری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبّتی ندارد چنانکه با ایاز که اورا زیاده حسنی نیست گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید .

(مثنوی)

هر که سلطان مرید او باشد   گر همه بدکند نکو باشد

و آنکه را پادشه بیندازد   کش از خیل خانه ننوازد

(قطعه)

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی

و گر بچشم ارادت نظر کند در دیو

فرشته ایش نماید بچشم و کرّوبی

گویند خواجهٔرا بندهٔ نادر الحسن بود و باوی بر سبیل مودّت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با چنین حسن و شمائلی که دارد اگر زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی بر خاست .

قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار   چون در آید ببازی وخنده
چه عجب گرچو خواجه ناز کند   وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید وخشت زن   بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت
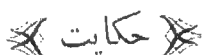
پارسائیرا دیدم بمحبّت شخصی مبتلاشده و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و بخواری و زاری گفتی.

قطعه

کوته نکنم زدامنت دست   ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست   هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت.

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند   قوّت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچارهٔ   اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ که تصوّر شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد.

﴿بیت﴾

چو بر چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

باری در نصیحتش گفتند که از این خیالِ محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت .

﴿قطعه﴾

دوستان گو ملامتم نکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنرا کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد که با اندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن و دیده از دیدار خوبان برداشتن .

﴿مثنوی﴾

تو که در بند خویشتن باشی عشقباز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

﴿رباعی﴾

خیزم چو نماند بیش از این تدبیرم
خصم ارهمه شمشیر زند یا تیره
گردست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلّقانش‌را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد .

﴿بیت﴾

دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص‌را شکر میباید

﴿ مثنوی ﴾

آن شنیدی که شاهدی بنهفت   بادل از دست دادهٔ میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد   پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه زاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای غریب از او شنویم چنین معلوم میگردد که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که شاهزاده بجانب او عزم آمدن دارد بگریست و گفت .

﴿ بیت ﴾

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صنعت دانی وی در قعر بحر محبّت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت .

﴿ بیت ﴾

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی   چو آشفتی الف با تا ندانی

گفت چرا با من سخن نگوئی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوّت استیناس محبوب از میان طلاطم امواج محبّت سر بر آورد و گفت .

﴿ بیت ﴾

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بجانان تسلیم کرد .

﴿ بیت ﴾

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

﴿ حکایت ﴾

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم را از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی بود وزجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و هر گاه بخلوتش در یافتی گفتی .

﴿ قطعه ﴾

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
اگر معاینه بینم که تیر میآید

باری پسر گفتش همچنانکه در آداب درسم اجتهادی میکنی در آداب نفسم نیز نظری فرمای تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی که مرا پسندیده نماید بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی نمایم گفت این سخن از دیگری پرس که این نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم .

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بی اختیار از جای جستم که چراغم بآستین کشته شد.

بیت

سری طیف من یجلو بطلعته الدّجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ‌را بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد.

قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که سالها ندیده بود بدید و گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی.

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر به از آنکه سیر بینند

حکمت

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّت یاران خالی نباشد .

شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی و ان جئت فی صلح و انت محارب

قطعه

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاده پس از مدّتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدّت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من از آن محروم .

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندیرا دیدم به محبّت شخصی گرفتار و راضی از او بگفتار جور فراوان بردی و تحمّل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبّت این منظورْ علّتی نیست و بنای این مودّت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خودرا متّهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که توگوئی اندیشه کرده‌ام صبر بر جفای او سهلتر مینماید که دوری از او و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن .

مثنوی

آنکه بی او بسر نشاید برد　گر جفائی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد　ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن　نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دوست برده ام زنهار　چند ازآن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست　دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند　ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوش پسری سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیّب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا .

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از او حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهرهٔ مهر بر چیدم و گفتم

﴿ بیت ﴾

برو هرچه میبایدت پیش گیر سرمانداری سر خویش گیر

شنیدمش که همیرفت و میگفت .

﴿ بیت ﴾

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

﴿ شعر ﴾

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل

بقدر لذيذ العيش قبل المصائب

باز آی مرا بکش که پیشت مردن

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما شکر و منّت باری تعالی را که پس از مدّتی باز آمد آن حلق داودی متغیّر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

﴿ قطعه ﴾

آنروزکه خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمّه بر نشاندی

﴿ مثنوی ﴾

تازه بهارا ورقت زرد شد   دیک منه کاتش ما سردشد
چند خرامی و تکبّر کنی   دولت پارینه تصوّر کنی
پیش کسی روکه طلبکار تستٔ   ناز بر آن کن که خریدار تست

﴿ قطعه ﴾

سبزه در باغ گفته اند خوشست   داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز   دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گند نا زاریست   بسکه بر میکنی و میروید

﴿ قطعه ﴾

تو پار برفتهٔ چو آهو   امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد   نه هر الف جوالدوزی

﴿ قطعه ﴾

گر صبر کنی ور بکنی موی بنا گوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید
گردست بجان داشتمی همچوتو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

﴿ قطعه ﴾

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گردماه جوشیده است
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

﴿ حکایت ﴾

یکی از مستعربان بغدادرا پرسیدند که ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام خدّهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطّف کنند و دوستی نمایند.

﴿ قطعه ﴾

امرد آنگه که خوبروی بود   تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بسبلت شد   مردم آمیز و مهر جوی بود

﴿ حکایت ﴾

یکی از عاملرا پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچکس باشد که بقوّت پرهیزکاری از او بسلامت بماند گفت اگر از خوبرویان بماند از بدگویان نماند.

﴿ شعر ﴾

و ان سلم الانسان من سوء نفسه   فمن سوء ظن المدّعی لیس یسلم

﴿ بیت ﴾

شاید پس کار خویشتن بنشستن   لیکن نتوان زبان مردم بستن

﴿ بیت ﴾

بعذر تو به توان رستن از عذاب خدای
و لیک می نتوان از زبان مردم رست

﴿ لطیفه ﴾

طوطی را بازاغی در قفس کردند از قبح مشاهدهٔ او در مجاهده بود

و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین .

بیت

علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد
صباح روز قیامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون ایام بو قلمون لایق قدر من آنستی که در صحبت زاغی در دیوار باغی همی رفتمی .

بیت

پارسارا پس اینقدر زندان که بود همطویلهٔ رندان
تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن درسلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره درای ببند بلا مبتلا گردانیده است .

قطعه

کس نیاید بپای دیواری که در آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صدچندانکه دانارا از نادان نفرت است نادانرا از دانا وحشت .

قطعه

زاهدی در میان رندان بود زان میان گفت شاهد بلخی
گر ملولی زما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی

رباعی
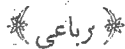
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک از میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده و نان و نمک خورده و حقوق صحبت بیکران ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدست افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم .

قطعه

نه مارا در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد مهری نمودی
بیکبار ار جهان دل بر تو بستم
ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است بازآی
کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زن صاحب جمال در گذشت و ما در زن فرتوت بعلّت صداق در خانه بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی واز مجاورت اوچاره ندیدی گروهی از آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونهٔ درمفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن برمن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی
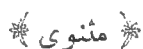
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده برتارک سنان دیدن
به که دیدار دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر باهرویی در ایام تموز که حرورش آب دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان

بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی حرّ تموز از من ببرف آبی فرونشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانهٔ روشنائی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بماند چنانکه در شب تار صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکّر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش مطیّب کرده بود یا قطرهٔ چند از عرق رویش درآن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم وعمر گذشته از سر گرفتم

﴿ شعر ﴾

ظمأء بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزّلال ولو شربت بحورا

﴿ قطعه ﴾

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

سالی که سلطان محمّد خوارزمشاه با لشکر ختا برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته ام

﴿ قطعه ﴾

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین قدّ و شکل وخوی وروش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
دگر نه قصد سیاحت کنند نه عزم وطن
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

مقدّمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب زیدٌ عمرواً وکان عمرو متعدّیاً گفتم ای پسر میان خوارزم وختا صلح افتاد و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم

﴿ شعر ﴾

بلیت بنحوی یصول مغاضباً
علیّ کزید فی مقابلة العمر
علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه
وهل یستقیم الرّفع من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت وگفت غالب اشعار او در این سر زمین بفارسی مشهور است اگر از آن چیزی گفته شود بفهم نزدیکتر باشد کلّم النّاس علی قدر عقولهم گفتم .

﴿ مثنوی ﴾

طبع ترا تا هوس نحو شد   صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمّم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطّف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت میان بستمی گفتم .

﴿ مصراع ﴾

با وجودت زمن آواز نیاید که منم

گفتا چه شود که درین بقعه چند روزی بر آسایی تا از خدمتت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت .

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دینا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بند از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چوگل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسهٔ چند بر سر وروی یکدیگر دادیم ووداع کردیم ،

﴿ مثنوی ﴾

بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی و داع یاران کرد روی ازآن نیمه سرخ و نیمی زرد

﴿ شعر ﴾

ان لم امت یوم الوداع تأسفاً لاتحسبونی فی المودّة منصفاً

﴿ حکایت ﴾

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب اورا صد دینار بخشید تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاچه برکاروان زدند وپاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده برداشتند .

﴿ بیت ﴾

گر تضرّع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیّری در وی

نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند و لیکن مرا با او چنان الفتی نبود که بمفارقت او دلخسته باشم .

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودّت بمثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سود سرمایهٔ عمرم و صال او .

قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر
بحسن صورت او برزمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت ودود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جملهٔ بیتها که در فراقش گفتم یکی این بود ،

قطعه

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بیتو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم برسر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان برسر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیّت جزم که بقیّهٔ زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم .

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
این زمان اندر فراق یار می پیچم چومار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حکایت عشق مجنون بلیلی و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند ملامت کردن گرفت که در شرف انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید گفت .

شعر

و رب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

قطعه

کاش آنان که عیب من گفتند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملکرا خیال مطالعهٔ جمال لیلی بردل آمد تاچه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود در احیای عرب بگردیدند وبدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت اونظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از و پیش بودند و بزینت پیش مجنون بفراست در یافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او در تو تجلّی کند .

شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلاّن قولوا للمعا ـ فی لست تدری ما بقلبی الموجع

قطعه

تندرستانرا نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
درد من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید رفیق من یکی همدرد باید
که با او قصّه میگویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

﴿ حکایت ﴾

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان.

﴿ رباعی ﴾

در پیش من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم زدست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن سنگ بر داشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای متبحّر که هم عنان او بود گفت.

﴿ بیت ﴾

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ○ و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب.

﴿ بیت ﴾

از دست تومشت بردهان خوردن ○ خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت میآید.

﴿ بیت ﴾

انگور نو آورده ترش طعم بود ○ روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت بوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوئیم گرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند .

﴿ بیت ﴾

نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق نعم خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش این ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیع و جایگاه رفیع است تا بگناه شنیع ملوّث نکنی حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی .

﴿ مثنوی ﴾

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یکنام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب و لیکن .

﴿ شعر ﴾

و لو ان حبا بالملام یزول لسمعت افکا یفتریه عدول

﴿ بیت ﴾

ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

﴿ بیت ﴾

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان بتفحّص حال او بر انگیخت و نعمت بیقیاس ریخت که گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازدست و هر که بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد .

﴿ بیت ﴾

هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم در آنشب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعّم نخفتی و بترنم گفتی

﴿ غزل ﴾

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار درخم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از متعلّقان از در در آمد که چه نشستهٔ خیز و تا پای داری بگریز که حسودان برتو دقی گرفته اند بلکه

حقّی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی بتبسّم در او نظر کرد و گفت .

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار که عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آنشب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر و امنای دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده‌اند این سخن بسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته اند .

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک باتنی چند از بزرگان بر بالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت بر خیز که آفتاب بر آمد قاضی در یافت و گفت از کدام جانب بر آمد گفت از مشرق گفت الحمدلله که در توبه هنوز باز است بحکم این حدیث که رسول صلعم فرموده است لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه .

قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه در این حالت که گرفتاری و بر هلاک خویش مطلّع شدی سودی ندارد قال الله تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم لمّا رأو بأسنا

قطعه
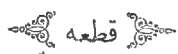
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنان منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند قاضی گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است ملک پرسید آن چیست گفت.

قطعه
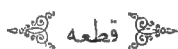
بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدین کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکتهٔ غریب گفتی ایکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم نه تنها من این گناه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده گرفت و بعفو از سر جرم او در گذشت و متعنّتان را که اشاره بکشتن او همیکردند گفت.

﴿ بیت ﴾

همه حمّال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید

﴿ حکایت منظومه ﴾

جوانی پاکباز و پاک رو بود که با پاکیزه روئی درگرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم
چو ملّاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندر آن حالت بمیرد
جوان گفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت شنیدندش که جان میداد میگفت
حدیث عشق از آن بطّال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران مهربانی زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی حدیث عشق از این دفتر نوشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

﴿ حکایت ﴾

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردیم که ناگاه جوانی از در در آمد و گفت درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجمی چیزی

همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی شاید که وصیتی کند ببالینش فرا رسیدم این بیت میگفت .

قطعه
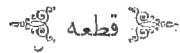
دمی چند گفتم بر آرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم گفتند بس

معانی این سخنانرا باشامیان گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونهٔ درین حالت گفت چگویم .

قطعه

ندیدهٔ که چه سختی رسد همی بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدرکن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر خواهی طبیبی بخوانیم تا معالجت کند دیده باز کرد و بخندید گفت .

مثنوی
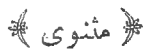
خواجه دربند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست
دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند او فتاده حریف
پیر مردی ز نزع مینالید پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

﴿ حکایت ﴾

پیر مردیرا حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی بذلها و لطیفه ها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد ازین جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده و جهاندیده سرد و گرم روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودّت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان.

﴿ مثنوی ﴾

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرکش و سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد.

﴿ رباعی ﴾

وفا داری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب رفتارند و دلبند و لیکن در وفا با کس نپایند

﴿ بیت ﴾

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین سخن برین نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین

سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

﴿ شعر ﴾

لمارأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة الصّائم
تقول هذا معه میّت و انما الرّقیة اللنّائم

﴿ قطعه ﴾

زن کز بر مرد بیرضا بر خیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که زجای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارفت انجامید چون مدّت عدّت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی ترش روی و تهی دست و بد خوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

﴿ قطعه ﴾

روی زیبا و جامهٔ دیبا عرق و عود و رنگ و بوی هوس
این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس

﴿ قطعه ﴾

با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت

﴿ بیت ﴾

با این همه جور و تند خویی نازت بکشم که خوبرویی

﴿ حکایت ﴾

مهمان پیری بودم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی در این وادی هست که زیارتگاهست و مردم بحاجت خواستن آنجا روند شبها بحق نالیده‌ام و روی در پای آن درخت مالیده تا حقتعالی مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته بارفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی که کجاست و دعا کردمی تا پدرم بمردی .

﴿ حکمت ﴾

خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست

و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

﴿ قطعه ﴾

سالها بر توبگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت
توبجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

﴿ حکایت ﴾

روزی بغرور جوانی در راهی سخت رانده بودم و سحرگاه در پای گریوهٔ سست مانده پیر مردی ضعیف ازپی کاروان همی آمد گفت چه خسبی خیز که این نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدهٔ که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن .

قطعه
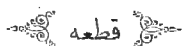
ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کاربند و صبر اموز
اسبِ تازی‌دوتک رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و خندان لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت مابود که در دلش از هیچ گونه غم نیامدی ولب از خنده فرا هم نیاوردی روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدّتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بر آوردم دیگر کودکی نکردم .

شعر

ماذا الصبّی و الشّیب غیّر لمتی و کفی بتغییر الزمان نذیر

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی
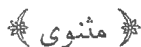
طرب نوجوان زپیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرد گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز

گفت جوانی بشد از دست من آه و دریغا زمن دلفروز
قوّت سر پنجهٔ شیری برفت راضیم امروز به پیری چو یوز

حکایت

وقتی از جهل جوانی بانگ بر مادر پیر زدم دل آزرده بکنجی نشست وگریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز برمن جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل و قربان که ببرکت آن خدایتعالی او را شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن بحضور اولی است که گلّه دور است صاحبدلی بشنید و گفت قرآن بعلّت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان.

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چوخر در گل بماند ورش الحمد خواهی صد بخواند

لطیفه

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت ما پیر زنانم الفتی نباشد گفتند زن جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست آن را که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی صورت بندد.

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی و گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیّا بود
ولی بحملهٔ اوّل عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گلهٔ آغاز کرد و حجّت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم
در تأثیر تربیت

حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد سودی نداشت پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود مرا نیز دیوانه کرد

قطعه

چو بود اصل گوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نگو نیارد کرد — آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی — چون بشستی پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — باز گردد هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید وجاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محلّ خطر است وهم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه ایست زاینده ودولتی پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر درنفس خود دولت است هنرمند هر کجا رود قدر بیند و صدر نشیند وبی‌هنر لقمه چیند وسختی بیند

﴿ بیت ﴾

سخت است پس ازجاه تحکّم بردن

خو کرده بناز جور مردم بردن

﴿ قطعه ﴾

وقتی افتاد فتنهٔ در شام　　هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند　　بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل　　بگدائی بروستا رفتند

﴿ بیت ﴾

میراث پدر خواهی علم پدر آموز

کاین مال پدر خرج توانکرد بیک روز

﴿ حکایت ﴾

یکی از فضلاء تعلیم ملکزادهٔ همیکردی و زجر بیقیاس نمودی و چوب بیمحابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحادرعیّت راچندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزندمرا سبب چیست گفت ای خداوند بسبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن وحرکت پسندیده بایدکردن همه خلق را خاصه پادشاهانرا که بردست وزبان ملوك هرچه رفته شود هرآینه دراقلیمی گفته شودو قول وفعل عوام را چندان اعتباری نیست

﴿ قطعه ﴾

اگر صد ناپسند آید زدرویش　　رفیقانش یکی ازصد ندانند

وگر یک ناپسند آید زسلطان　　ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد بیش ازآن باید کرد که در حقّ عوام

﴿ قطعه ﴾
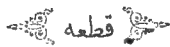
هرکه در خردیش ادب نکند　　در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ　　نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه وتقریر سخن او پسندیده آمد خلعت بخشید وپایه‌اش بلند گردانند

﴿ شعر ﴾

ان الغصون اذا قوّمتها اعتدلت　　ولیس ینفعك التقویم بالخشب
هرآن طفل کو جور آموزگار　　نبیند جفا بیند از روزگار

﴿ حکایت ﴾

معلّم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی وتلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن وی تباه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصّه شنیدم که طرفی ازخیانت اومعلوم کردند بزدندش وبراندند ومکتبش را بمصلحی دادند یعنی پارسائی سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت ومعلّم دوّمین را باخلاق ملکی دیدند دیو یکدیگر شدند وباعتماد حلم او علم فراموش کردند و

اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستند ولوح درست ناکرده برسر همدیگر شکستند

بیت
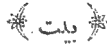
استاد و معلّم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان دربازار

بعد از دو هفته بردر آن مسجد گذر کردم معلّم اوّلین را دیدم که دلش خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم که دگرباره چرا ابلیس را معلّم ملائکه کردند پیرمرد ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیدهٔ که گفته اند

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش برکنار نهاد
برسر لوح او نوشته بزر جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازادهٔ را میراث بیقیاس از ترکهٔ عمّان بدست افتاد فسق وفجور آغاز کرد ومبذّری پیشه نهاد فی الجمله نماند ازسایر معاصی منکری که نکرد ومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلّم باشد که دخل معیّن دارد

قطعه
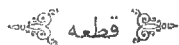
چودخلت نیست خرج آهسته ترکن
که میگویند ملّاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل وادب پیش گیر ولهو ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر ازلذّت نای ونوش این سخن در گوش نیاورد وبر قول من اعتراض کرد وگفت راحت عاجل را بتشویش آجل منغّص کردن خلاف رأی خردمندانست

﴿ مثنوی ﴾

خداوندان کام ونیک بختی — چرا سختی خورند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

خاصه مرا که در صدر مروّت نشسته‌ام وعقد فتوّت بسته وذکر انعام من در افواه خواص وعوام افتاده

﴿ مثنوی ﴾

هرکه علم شد بسخا وکرم — بند نشاید که نهد بردرم
نام نکوئی چو برو شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد ودم گرم من در آهن سردش نمیگیرد ترک مناصحت کردم وروی ازمصاحبت او بگردانیدم وبکنج سلامت بنشستم وقول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلّغ ما علیک فان لم تقبلوا فما علیک

﴿ قطعه ﴾

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه میدانی ازنصیحت وپند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای او فتاده اندر بند
دست بردست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس ازمدّتی آنچه ازنکبت حالش اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره برهم میدوخت ولقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد

مروّت ندیدم درچنان حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمك
برآن پاشیدن وبادل گفتم

﴿ مثنوی ﴾

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

﴿ حکایت ﴾

پادشاهی پسری بادیب داد وگفت این فرزند راچنان تربیت کن
که یکی از فرزندان خویش را سالها برو رنج برد وسعی کرد بجائی نرسید
فرزندان ادیب درفضل و بلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذه
وعتاب کرد وگفت وعده را خلاف کردی وشرط وفا بجانیاوردی گفت ای
پادشاه تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

﴿ قطعه ﴾

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
می بتابد در همه عالم سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم

﴿ حکایت ﴾

یکی راشنیدم ازپیران مربی که مریدی رامیگفت ای پسر چندانکه
تعلّق آدمیزاد بروزیست اگرخاطر بروزی دهنده بودی بمقام ازملائکه
در گذشتی

﴿ قطعه ﴾

فراموشت نکرد ایزد در آنحال که بودی نطفهٔ مدفوق ومدهوش
روانت داد وطبع و عقل وادراك جمال ونطق ورای وفکرت وهوش

ده انگشتت مرتب کرد بر دست
دوبازویت مرکّب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همّت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی رادیدم که باپسر همیگفت یابنیّ انك مسئول یوم القیامة بماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست ونگویند که پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصّور فلا انساب بینهم

قطعه

جامهٔ کعبه را که میبوسند
اونه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد

نکته

حکما در تصانیف آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر خود بخورند وشکمش بدرند وراه صحرا گیرند وآن پوست پارها که درخانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت لاجرم جزچنین نشاید بود چون درحالت خردی با مادر چنین معاملت کرده‌اند دربزرگی چنان مقبولند

قطعه

پسریرا پدر وصیّت کرد
کای جوانمرد یادگیر این پند

هرکه با اصل خود وفا نکند
نشود دوستکام و دولتمند

لطیفه

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمیآئی گفت درتابستانم چه حرمت است تا بزمستان نیز بدرآیم

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود مدّت حملش بگذشت و درویش را در همه عمر فرزندی نیامده بود گفت اگر خدایتعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه درملك من است ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد شادمانی کرد سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس ازچند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلّهٔ آن درویش بگذشتم و ازحالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده وخون کسی را ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلّت آن سلسله درنایست وبندگران برپای گفتم این بلا راخود بحاجت ازخدای خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

خرد بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشانست گفت آنچه درکتب علما مسطور است سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوّم برآمدن موی زهار اما درحقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حقتعالی بیش ازآن باشی که دربند حظّ نفس خویش وهرکه را این صفت موجود نیست محقّقان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه
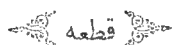
جوانمردی و لطف است آدمیّت
همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

لطیفه
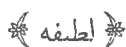
سالی درمیان پیادگان حجّاج نزاع افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بودم انصاف در سر و روی همدیگر فتادیم و داد فسوق وجدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خود میگفت یاللعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی بِه از آنکه بود و پیادگان عرصهٔ حاج بادیه را بسر بردند وبدتر شدند

بیت

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میبرد
حاجی تو نیستی شتر است ازبرای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

لطیفه
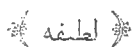
هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است

بیت

تاندانی که سخن عین صوابست مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردیرا درد چشم خواست پیش بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکشید در چشم او کرد کور شد داوری پیش قاضی بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبود پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هرکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد و نزدیک خردمندان بخفّت رأی منسوب گردد .

قطعه

ندهد هوشمند روشن رأی　　با فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است　　کس نیارد بکار گاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمّه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آنست که روا باشد چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند و اگر بضرورت چیزی باید، نوشت این بیت کافیست

قطعه

وه که هرگاه سبزه در بستان　　بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذازی دوست تا بوقت بهار　　سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بندهٔ را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پیر خدای عزّ و جلّ همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است و تورا بر وی فضیلت داده شکر

نعمت رب باریتعالی بجای آر و چندین جفا بر بنده روا مدار مبادا که فردا قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بده درم خریدی   آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند   هست از تو بزرگتر خداوند
ایخواجهٔ ارسلان و آغوش   فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سیّد عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلّی الله علیه و آله و سلّم که فرمود بزرگترین حسرتی که در روز قیامت باشد آنست که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ طالح را بدوزخ.

قطعه

بر غلامی که طوق خدمت بست   خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار   بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه ماشد سپرباز و چرخ انداز پیل زور و سلحشور که ده مرد توانا کمان اورا بزه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او در مصارعه بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعّم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده.

﴿ بیت ﴾

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجهٔ شیرگیر از بیخ برکندی و تفاخر کنان گفتی .

﴿ بیت ﴾

شیر کو تا کف سر پنجهٔ گردان بیند

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند

ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی .

﴿ بیت ﴾

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام .

﴿ بیت ﴾

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح بایشان رها کنیم و جان بسلامت بریم .

﴿ قطعه ﴾

بکارهای گران مرد کار دیده فرست

که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زادهٔ را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زادهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته وخشت فیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند که دوسه خشت فراهم آورده اند و مشتی دو خاک برو کرده درویش پسر گفت خاموش که فردا در قیامت تا پدرت از زیر سنگ بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد .

بیت

خر که کمتر نهند بروی بار   بره آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشیده
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
و آنکه در دولت و در نعمت آسایش زیست
مردنش زینهمه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که زبندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده است اعدی عدوّک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند.

قطعه

فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن
و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر توشد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدّعی در باب توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه برسیرت ایشان در محفلی نشسته وشنعتی در پیوسته و دفترشکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است وتوانگر را پای ارادت شکسته

فرد

کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمترا کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن گران آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران متحمّل بار گران از بهرراحت دیگران دست‌تناول آنگه

بطعام برند که متعلّقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بفقرا و درویشان و اقارب و جیران میرسد

قطعه

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی   زکوة وفطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی   جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوّت سجود توانگررا میسّر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ عاقلان دانند که قوّت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحّت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوّت آید و از دست تهی چه مروّت و از پای برهنه چه سیر و از دست بی چیز چه خیر

بیت

شب پراگنده خسبد آنکه بدست   نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان   تافراغت بود زمستانش

یقین است که فراغت بافاقه نه پیوندد و جمعیّت خاطر در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بآن کی ماند

فرد

خداوند نعمت بحق مشتغل   پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت اینان بمحلّ قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و درخبر آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که

خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلّم فرموده است که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت آنحضرت بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا یند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و بلقمهٔ ادرار نوشند

﴿ رباعی ﴾

ایطبل بلند بانگ درباطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بیمعرفت نیارامد تا فقرش بکفر بینجامد که کاد الفقر ان یکون کفراً و نشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ راپوشیدن یا باستخلاص محبوسی کوشیدن ابناء جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بسفلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیرنگین رزق معلوم

﴿ بیت ﴾
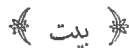
تشنگانرا نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی چشیده رابینی خودرا بشره درکارهای مخوف اندازد و از موانع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حرام از حلال نشناسد

﴿ بیت ﴾

سگیرا گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب نعمت دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انکار که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نگفتم انصاف

ازتو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغائی برکتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته یاپردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمعصم بریده الابعلّت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی ازدرویشان را نفس نافرمان قضای شهوت خواهد چون قوّت اجتنابش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توامند و فرزند یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دیگر برپاست شنیدم که درویشیرا بامخنّثی بخبثی بگرفتندباوجود شرمساری وبیم سنگساری گفت ایمسلمانان زرندارم که زن کنم و قوّت صبر نیز ندارم لارهبانیّةً فی الاسلام وازجملهٔ مواجب سکون وجمعیت درون که مرتوانگران را میّسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی دربرگیرند وبدیدار اوجوانی ازسرگیرند وآنچنان صنمی که صبح تابان را دست از صباحت او بردل است و سروخرامان از خجالت او پای در گل

﴿ بیت ﴾

بخون عزیزان فروبرده چنگ   سرانگشتها کرده عنّاب رنگ

محالست که باحسن طلعت ایشان گرد ملاهی گردندیا قصد مناهی کنند

﴿ بیت ﴾

دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد   کی التفات کند بربتان یغمائی

﴿ شعر ﴾

مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْهِ مَا اَشْتَهی رُطَبٌ   یُغْنیه ذَالِكَ عَنْ رَجْمُ الْعَنَاقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایندوسگان گرسنه نان ربایند

﴿ بیت ﴾

چون سگ درّنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران که بعلّت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد بدنامی داده

﴿ فرد ﴾

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت وتحمّل از دست درویش برفت تیغ زبان بر کشید اسب فصاحت در میدان و قاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق اند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال ونعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الاّ بسفاهت و نظر نکنند الاّ بکراهت علما را بگدائی منسوب کنندو فقرا را به بی سروپائی معیوب گردانند بعلّت مالی که دارند و بعزّت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خودرا بالاتر ازهمه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر ازقول حکما که گفته اند هر که بطاعت ازدیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

﴿ بیت ﴾

گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت غلط کردی که بندگان دنیارو درمند چه فایده که چون ابر آزارند و نمی بارند وچشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و برمرکب استطاعت سوارند

ونمی‌تازند قدمی بهر خدا ننهند ودرمی بیمنّت واذی ندهند مال بمشقّت فراهم آرند وبخست نگاه دارند وبحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند که سیم بخیل وقتی از خاک بدرآید که او در خاک رود

﴿ فرد ﴾

برنج وسعی یکی نعمتی بچنگ آرد   دگرکس آید وبی‌رنج وسعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلّت گدائی وگرنه هرکه طمع یکسو نهد کریم وبخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست وگدا داند ممسک کیست گفتا بتجربه میگویم که متعلقان بردر بدارند وغلیظان شدید بر گمارند تابار عزیزان ندهند ودست جفا برسینهٔ صاحب تمیزان نهند وگویند کس اینجا نیست وتحقیق راست گفته باشند

﴿ فرد ﴾

آنرا که عقل وهمّت وتدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعدازآن که ازدست متوقعان بجان آمده‌اند واز رقعهٔ گدایان بفغان ومحال عقل است که اگر ریگ بیابان دُرشود چشم گدایان پرشود دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم وآنچه گفتی که در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر درشهر بودی ازجوش گدایان بیچاره شدی وجامه بروی پاره کردندی چنانکه درطیّبات آمده است ،

﴿ بیت ﴾

درمن منگر تادگران چشم ندارند   کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه من بر حال ایشان حسد می برم گفتم نی که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسهٔ همّت همه درباخت و تیرجعبهٔ حجّت جمله بینداخت گفتم

قطعه
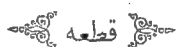
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جزاین مبالغهٔ مستعار نیست
وین دزد و معرفت که سخندان وسجع گوست
بر در سلاح دارد وکس در حصار نیست

تا عاقبة الأمر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد بیهوده گفتن آغاز و سنّت جاهلان است که چون بحجّت از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند همچو آذر بت تراش که جواب پسر نداشت بجنگش برخاست که لَئِنْ لَمْ تَنْتَه لاَرْجُمَنّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

نظم

او در من ومن در او فتاده　　خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجّب جهانی　　از گفت و شنید ما بدندان

القصّه مرافعهٔ این سخن بقاضی بردیم و بمحاکمهٔ عدل راضی شدیم تاحاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و حجّت ما بشنید ساعتی سر بجّیب تفکّر فرو برد و بعد از تأمّل بسیار سر برآورد و گفت ایکه توانگران را ثنا گفتی

و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که درّ شاهوار است نهنگ مردم خوار است ولذّت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش

﴿ فرد ﴾

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست وچوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان زاجرند و صبور

﴿ فرد ﴾

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقرّبان درگاه حق سبحانه وتعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت ومهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و مهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد وَمَنْ یتوکّلْ عَلَی اللّه فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغلند بتباهی و مست ملاهی بلی طایفهٔ هستند بر این صفت که بیان کردی قاصر همّت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا جهان طوفان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند واز خدا نترسند و گویند

﴿ بیت ﴾

گر از نیستی عالمی شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک

﴿ شعر ﴾

وَرَاکِبَاتٌ نیاق فِی هَوَادِجِهَا
من یَلْتفتن إِلَى مَنْ غاص فِی الکَثَبِ

﴿ بیت ﴾

دونان چون گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی وطایفهٔ دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته وابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت وصاحب دنیا وآخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفّر منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفّر الدّنیا والدّین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام‌الله ایامه و نصر اعلامه واجری بالخیر اقدامه

﴿ بیت ﴾

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید واز حدّ قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی درگذشتیم و بعد از ماجری طریق مدارا گرفتیم وسر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسهٔ چند بر سر و روی هم دادیم فتنه بنیار امید وخصومت بصلح انجامید وختم سخن بدین دو بیت کردیم

﴿ قطعه ﴾

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم براین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت .

﴿ بیت ﴾

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

﴿ پند ﴾

موسی علیه السّلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک از بدبختی نشنید و عاقبتش شنیدی

﴿ قطعه ﴾

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
باخلق کرم کن چو خدا باتو کرم کرد

عرب گوید که جد ولا تمنن فان الفایدة الیک عایدة یعنی ببخش و منّت منه که نفع آن بتو باز گردد

﴿ قطعه ﴾

درخت کرم هر کجا بیخ کرد   گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امّید واری کزو بر خوری   بمنّت منه ارّه بر پای او

﴿ قطعه ﴾

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
زانعام و فضل خود نه معطّل گذاشتت
منّت منه که خدمت سلطان همیکنی
منّت بدار ازو که بخدمت بداشتت

﴿ لطیفه ﴾

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد

﴿ مثنوی ﴾

علم چندانکه بیشتر خوانی   چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند   چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر   که برو هیزمست یا دفتر

﴿ پند ﴾

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دینا خوردن

﴿ بیت ﴾

هر که پرهیز و زهد و علم فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

﴿ حکمت ﴾

عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار

﴿ بیت ﴾

بیفایده هر که عمر در باخت　　چیزی نخرید وزر بینداخت

﴿ حکمت ﴾

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از دانشمندان کمال پذیرد پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

﴿ قطعه ﴾

پندم اگر بشنوی ای پادشاه　　در همهٔ عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل　　گرچه عمل کار خردمند نیست

﴿ حکمت ﴾

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

﴿ قطعه ﴾

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

﴿ حکمت ﴾

رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان

﴿ فرد ﴾

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند با نبازی

حکمت

بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و بآواز خوش کودکان غرّه نباید بودن که آن بخیالی متبدّل شود و این بخوابی متغیّر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ورمیدهی آن دل بجدائی بنهی

پند

هر آن سرّی که داری با دوستان در میان منه چه دانی دشمن گردند و هر بدی که توانی با دشمنان مکن که روزی دوست گردند و رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را دوستان بسیارند و همچنین مسلسل .

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش
بکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پرشد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودش جز آن نیست که دشمنی قوی گردد که گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد

نیست تا بتملّق دشمنان چه رسد هر که دشمن خود را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد.

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر میتوان دوخت

پند

سخن در میان دو دشمن آنچنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نباشی

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست خود درمیان سوختن

قطعه
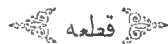
در سخن بادوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

﴿ بیت ﴾

هر که با دشمنان بجوید صلح سر آزار دوستان دارد

﴿ بیت ﴾

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

﴿ پند ﴾

چون در امضای کاری متردّد باشی آنطرف اختیار کن که بی آزار تر باشد

﴿ بیت ﴾

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

﴿ پند ﴾

تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید السیف آخر الحیل

﴿ بیت ﴾

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

﴿ پند ﴾

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند

﴿ بیت ﴾

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

﴿ لطیفه ﴾

هر که بدی‌را بکشد خلقی‌را از بد او برهاند و او را از عذاب خدای

﴿ قطعه ﴾

پسندیده است بخشایش و لیکن
منه برریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد برمار
که این ظلم است برفرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

﴿ مثنوی ﴾

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر

﴿ حکمت ﴾

خشم بیش از حدّ وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از توسیر گردند

﴿ مثنوی ﴾

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
و گر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جرّاح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی دهد
نه یکبارهٔ خود در زبونی دهد

مثنوی

شبانی باپدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت

دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بیحلم وزاهد بی بیعلم

قطعه

بر سر ملک مبادا ملک فرمانده
که خدا را نبود بندهٔ فرما نبردار

پادشاه باید که بحدّی بر دشمنان خشم براند که دوستانرا اعتماد بماند که آتش خشم اوّل در خدا وند خشم افتد آنگاه زبانه برخصم زند و بر خصم برسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد که بر سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه
یا هرچه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

﴿ لطیفه ﴾

بدخوی در دست خوی بدخود گرفتار است هرجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

﴿ بیت ﴾

اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی
زدست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متّفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن

﴿ قطعه ﴾

برو بادوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یکز بانند
کمانرا زه کن و بر باره بر سنگ

﴿ حکمت ﴾

دشمن چون از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

﴿ لطیفه ﴾

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست دشمن رستی

﴿ فرد ﴾

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چو دل زجان بر خاست

پند
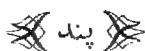
خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دگری بیارد

بیت
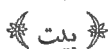
بلبلا مژدهٔ بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار

پند
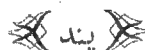
پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر که بر صحّت آن قول بکلّی واثق باشی و گرنه بر هلاک خود میکوشی

بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که درکار گیرد سخن

حکمت

هر که نصیحت از روی خودرائی میکند او خود بنصیحت محتاج تر است

حکمت

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی   که اندک مایه نفعی ازتو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری   دوصد چندان عیوبت برشمارد

نکته

متکلّم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

﴿بیت﴾

مشو غرّه بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

﴿حکمت﴾

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال

﴿قطعه﴾

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم
یهود گفت بتوریة میخورم سوگند
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

﴿حکمت﴾

ده آدمی بر سفرهٔ نعمت بخورند و دو سگ بر جیفهٔ بسر نبرند حریص باجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند توانگری بقناعت است نه بیضاعت

﴿بیت﴾

رودهٔ تنگ بیک نان جوین پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

﴿ مثنوی ﴾

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت
که شهوت آتش است ازوی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
درآن آتش نیاری طاقت سوز
بصبر آبی درین آتش زن امروز

﴿ حکمت ﴾

هرکه درحال توانائی نیکوئی کند درحال ناتوانی سختی نبیند

﴿ بیت ﴾

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

﴿ حکمت ﴾

جان درحمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند

﴿ بیت ﴾

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی وبا که پیوستی

﴿ حکمت ﴾

شیطان رجیم بامخلصان نمیآید و سلطان با مفلسان

﴿مثنوی﴾

وامش مده آنکه بی نماز است ور خود دهنش زفاقه باز است
کو قرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد

﴿حکمت﴾

هرچه زود برآید دیر نپاید و حکیمان گفته اند دولت تیز بقارا نبود

﴿قطعه﴾

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد لاجرم قیمتش همی بینی

﴿قطعه﴾

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه همه جاهست ازآن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

﴿حکمت﴾

کارها بصبر در آید و مستعجل بسر در آید

﴿مثنوی﴾

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت

نادانرا بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال و فضل آن به   که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند   همچو بیمغز را سبکساری

قطعه

خریرا ابلهی تعلیم میکرد   برو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی   درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار   تو خاموشی بیاموز از بهایم

مثنوی

هرکه تأمل نکند در جواب   بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش   یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت

هرکه با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که دانا است بدانند که نادانست

بیت

چون برآید به از توئی بسخن   گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت

هرکه با بدان نشیند هرگز نیکی نبیند.

﴿ مثنوی ﴾

گر نشیند فرشتهٔ با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

﴿ پند ﴾

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست

﴿ بیت ﴾

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی

﴿ بیت ﴾

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

﴿ قطعه ﴾

توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد
که تا کجاش رسید است پایگاه علوم

﴿بیت﴾

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

﴿حکمت﴾

هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است.

﴿بیت﴾

نکند مرد هوشیار درنگ سنگ در دست و مار بر سر سنگ

گروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تحمّل اولیتر بحکم آنکه اختیار همچنان باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تأمل کشته شود محتملست مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود.

﴿مثنوی﴾

نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

﴿حکمت﴾

حکیمی که با جهّال در افتاد باید عزّت توقع ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری و شوخی بر حکیم غالب آید عجب نیست سنگی باشد که گوهریرا همی شکند

﴿بیت﴾

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب همقفسش

قطعه
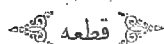
گر خردمندی از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرّین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندیرا که در زمرهٔ اجلاف سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانارا به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی
فروماند زبانگ طبل غازی

حکمت

گوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعدّ ضایع خاکستر اگرچه نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست و لیکن چون بنفس خویش هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیّت وی است

مثنوی
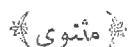
چو کنعانرا طبیعت بیهنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آذر

لطیفه
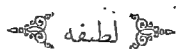
مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطّار بگوید

بیت

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر

پند

دانا چو طبلهٔ عطّار است خاموش و هنرنمای نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میانهٔ جهّال   مثلی گفته اند صدّیقان
شاهدی درمیان کورانست   مصحفی در سرای زندیقان

پند

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

تشبیه
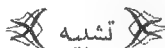
عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

در خرّمی بر سرائی ببند   که بانگ زن ازوی بر آید بلند

حکمت

رأی بی قوّت مکر است و فسون و قوّت بی رأی جهلست و جنون

تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

رندی که بخورد وبدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده‌نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم بر آرند.

شعر

و قطرٌ الی قطرٌ اذا اتفقت نهر
و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غلّه در انبار

تنبیه

عالم را نشاید که از سفاهت عامی بحلم در گذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

بیت

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

موعظه

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد

مثنوی

عام نادان پریشان روزگار
به زدانشمند نا پرهیزگار
کان بنابینائی ازراه او فتاد
وین دوچشمش بود درچاه او فتاد

تنبیه

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

پند

لذّت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه

حکایت

یوسف علیه السّلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگانرا فراموش نکردی

﴿ مثنوی ﴾

آنکه در راحت و تنعّم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال در ماندگان کسی داند
که با حوال خود فرو ماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خرخارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حالرا در تنگی و خشکسالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل براو شفقت کن ولی مرو بسرش
ولی چورفتی و پرسیدیش که چون شد حال
میان ببند چومردان بگیردم خرش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه
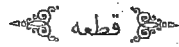
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشتهٔ که وکیلست برخزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره‌زنی

پند

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عزّ و جل
ور روی در دهان اژدرها — نخورندت مگر بروز اجل

حکمت

به نا نهاده دست نرسد و نهاده در هرجا که هست برسد

بیت
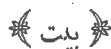
شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات

حکمت

صیّاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشکی نمیرد

بیت
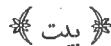
مسکین حریص در همه عالم همیدود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع

پند

شدّت نیکان روی در حرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر که راجاه و دولتست و بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت

لطیفه

حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناهرا دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که باوی کنی دشمنی
که اورا چنین دشمنی در قفا است

تشبیه

تلمیذ بی ارادت عاشق بی‌زر است و روندهٔ بی معرفت مرغ بی‌پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

نکته

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب

پند

عامی متعبّد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سواری خفته عاصی که دست بخدا بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار　　بهتر ز فقیه مردم آزار

تنبیه

یکی را گفتند عالم بی‌عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بیمروّت را گوی　　باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

تشبیه

مرد بیمروّت زنست و عابد باطمع رهزن

قطعه

ای بناموس کرده جامه سفید　　بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا　　آستین چه دراز و چه کوتاه

لطیفه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد درمیان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش برخانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان آشتی
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

پند

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازآن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود باللذّت تر

بیت

سرکه ازدست رنج خویش وتره بهتر از نان دهخدا و بره

حکمت

خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمّد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس آنچه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

پند
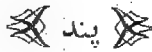
هر آنچه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

پند

از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای در سازی

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

پند

هر که بابدان نشیند اگر طبیعت ایشان نگیرد بطریقت ایشان متّهم گردد و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله تر بباشی

عبرت

حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر درّهٔ هولناك پیش آید که موجب

هلاک باشد و طفل بانادانی آنجا کشد زمام از کفش بگسلاند و مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه
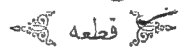
کسی که باتو کند لطف خاکپایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک
سخن بلطف وکرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت

هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش معلوم کنند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن — حمل دعویش بر محال کنند

ادب

ریشی درون جامه داشتم شیخ علیه الرحمه هر روز پرسیدی که چونست ونگفتی که کجاست دانستم ازآن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد وخردمندان گفته اند که هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه

تانیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نکشائی

گر راست سخن گوئی و دربند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

تشبیه

دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند اگر جراحت درست شود نشان همچنان بماند چون برادران یوسف پیغمبر علیه السّلام که بدروغ موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل

قطعه

یکی را که عادت بود راستی — خطائی کند در گذارند از او
وگر نامورشد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند از او

قطعه

دروغی نگیرند صاحبدلان — بر آنکس که پیوسته گفتست راست
وگر مشتهر شد کسی بر دروغ — اگر راست گویدتو گویی خطاست

حکمت

اجلّ کاینات باتفاق آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حقشناس به از آدمی نا سپاس

قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش — نگردد گرزنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفلهٔ را — بکمتر چیز آید با تو در جنگ

لطیفه

از نفس پرور هنر نیاید و بی هنر سروریرا نشاید

﴿ مثنوی ﴾

مکن رحم بر مرد بسیار خوار	که بسیار خوار است بسیار خار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

﴿ حکمت ﴾

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی از من بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

﴿ قطعه ﴾

بگاه نعمتی مغرور و غافل	بگاه تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

﴿ حکمت ﴾

ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نیکو دارد هر دو کمال حکمت اوست

﴿ بیت ﴾

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

اگر تیغ قهر برکشد نبیّ و ولی سر در کشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا بنیکان در رساند

﴿ قطعه ﴾

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیارا چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیارا امید مغفرتست

پند

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلنذیقنّهم منَ العذاب الأدنی دونَ العذاب الاکبر لعلّهم یرجعون

بیت

پند است خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند

عبرت

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینان پند گیرند از آن پیش که پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای   می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست   تا نبخشد خدای بخشنده

﴿ رباعی ﴾

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
از دست تو هیچ دست بالا تر نیست
آنرا که تو رهبری کسش گم نکند
و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

﴿ نکته ﴾

گدائی نیک سر انجام به از پادشاه بد فرجام

﴿ بیت ﴾

غمی کز پیش شادمانی بری   به از شادیی کز پسش غم خوری

﴿ لطیفه ﴾

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

﴿ بیت ﴾

گرت خوی من آمد نا سزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

﴿ ادب ﴾

حق جلّ و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

﴿ بیت ﴾

نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

﴿ مطایبه ﴾

زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن بر نیاید

قطعه

دو نان بخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن   زر مانده و نا مراد مرده

نکته

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوّتی هست
بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زور مندی

حکمت

عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح دید لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان

لطیفه

مقام را سه شش میباید و لیکن سه یک میآید

بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان
و لیک اسب ندارد بدست خویش عنان

حکمت

درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردهٔ که ایشانرا نیک آفریدهٔ

حکمت

اوّل کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود ویرا پرسیدند که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت آنرا زینت راستی تمام است

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکمت

بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانید که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

بیت

آنکه شخص آفرید و بازوی سخت
یا فضیلت همیدهد یا بخت

نکته

نصیحت پادشاهان کسی را مسلّم است که بیم سر ندارد و امید زر

مثنوی

موحد چه درپای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس — بر اینست بنیاد توحید و بس

لطیفه

پادشاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرّاران هرگز دو خُصم بهم راضی نشوند تا پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
بقهر از او بستاند کمینه سرهنگی

مطایبه

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی را که بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

لطیفه

قحبهٔ پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند زجای خود بر خاست

بیت

جوان چست میباید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدایتعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو که ثمری ندارد در این چه حکمت است گفت هر یک را دخلی معیّن است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازنده اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرورا هیچ از این نیست و همیشه خوش است و این صفت آزادگانست.

قطعه

بهر چه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست بر آید چو نخل باش کریم
ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق حضرت سبحان و هو المستعان و علیه التکلان بدانکه در این کتاب چنانکه رسم مؤلفانست و دأب مصنّفان از اشعار متقدّمان بطریق استعارات تلفیقی نرفت

﴿ بیت ﴾

کهن خرقهٔ خویش پیراستن　　به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علّت زبان طعن دراز است که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بر ایشانست پوشیده نماناد که درّ موعظه های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند

﴿ مثنوی ﴾

ما نصیحت بجای خود کردیم　　روزگاری برین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس　　بر رسولان پیام باشد و بس

﴿ شعر ﴾

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة　　علی المصنّف و استغفر لکاتبه

واطلب لنفسك من خیر ترید بها　　من بعد ذلك غفرانا لصاحبه

چاپخانهٔ شرکت «کاویانی»

دارای بهترین و قشنگترین شکل حروفات و تازه ترین و مکمّلترین سیستم ماشین آلاتست که تا حال در این فن ایجاد شده و در مطابع بزرگ فرنگستان بکار بر[illegible] شود.

این چاپخانه همه قسم [illegible] رسائل و جراید و مجلّات و اوراق رسمی و دو[illegible] برای ادا[illegible] راتی و تجارتخانها و غیره بهر زبانی از زبانهای آسیائی و اروپائی که خواسته شود در کمال سرعت و بغایت نفاست همچنین بارزانترین قیمتی چاپ کرده و در هر نقطه ای از نقاط روی زمین میتواند بمشتریان خود تسلیم بدهد.

زبانهائی که این چاپخانه فعلا اختصاص کامل در آنها دارد عبارتند از فارسی و عربی و ترکی و تمامی شعب زبان تاتاری و خصوصاً زبان اردو که حروفاتش را اخیراً بشکل بسیار ظریف و مرغوبی بیکی از معروفترین کارخانهای حروفریزی المان سفارش داده و تهیّه نموده ایم؛ و همچنین چاپخانهٔ «کاویانی» دارای شعبهٔ مخصوصی است برای زبانهای روسی و فرانسوی و انگلیسی و المانی و غیره.

علاوه بر اینها همه قسم عکسها و میناتورها و مرقعات و خطوط خوشنویسان مشهور از روی نسخهٔ اصلی، ساده یا برنگهای مختلف و طلا و لاجورد، بدون هیچ تفاوتی با اصل و درست موافق ذوق و سلیقهٔ مشتریان محترم تهیّه میشود.

عنوان چاپخانه ازینقرار است

Kunst- und Buchdruckerei „Kaviani“ G. m. b. H.
Berlin-Charlottenburg, Leibnizstr. 43
Allemagne